

بازدید شد  
۱۳۸۱

۱۴۹۱

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب شرح فتوی مولوی

مؤلف

موضوع

شماره ثبت کتاب

۱۲۲۲۹

۱۱۸

۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰	۳۱	۳۲	۳۳	۳۴	۳۵
---	---	---	---	---	---	---	---	---	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----

کتاب فهرست شده

۱۱۱۸



کتابخانه عمومی و مطبعه مطهری

دوره دوم

م

شرح منظوم و موزون  
مستطی لطائف المعنوی  
از تکیه از منیر کمال  
عمر قاسم  
تألیف  
محمود ابراهیم

۱۱۱۸

۱۱۱۸

۱۲۴۴۹

بسم الله الرحمن الرحیم  
الحمد لله رب العالمین  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين  
الطاهرين

7

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶



المهره اندی جمل قلوب العارفین خدایم جوایر اسرار... و صبر  
ارواح عاشقین مطلع زوایر انوار... الواحد المتوحد... ذات  
و کبریا... الا احد المتزود بحا... صفا... و اسماء... المبدع الذی مریح  
فقطه فلق صبح الوجوه... عن غنی العدم... و المخرج الذی بصنیع حکمت رقی لبحر  
فی عین القدم... یقیم تیکس الاله المکرم... علی وجوب وجود و بیدار...  
و یوضح به... افشاء... الی مال رافعه وجود... بیدار... البروف الذی  
اضحی مع التوب... و اصباح الارواح... فی فصل المشتاقین  
الی انوار الحق... بازائه طلقات الاشراق... العطف الذی اختص المخاص  
الجبین من محاسن جواهر باطلون... فشر... و طوا... و العیش و عروا  
عن بحار الطیش و انوار وادی امین الخیر نور... و الصلوة علی من  
طار کفاح... تمهید العبد الی القصد الاعلی... و یبلغ الی مقام القرب... کان...  
توسیع اودان... محرابی و صیل کمال الاخلاص الی سبب الصلوات... الی  
شیت یات... و انوار اصدت انوار... و ان فصل عن الوصو و عبد الاتصال...  
و خرق بادی مویب... فی تالاف... فی استار القود... ففی عن  
انایت... و بقی... و بقی... و بقی... و بقی... و بقی...  
بحر... و بقی... و بقی... و بقی... و بقی... و بقی...  
عالم... و بقی... و بقی... و بقی... و بقی... و بقی...  
مدام حضرت مولای را در فلق جوابه نشوی که زوایر اسرار...  
بعد از اتمام دفتر اول ارکیت و ابداع خواص اسرار از حق و صفات  
صانع بقدر امکان بشری بعضی از ان مقام بود و بشده بنا بر بعضی کلمات  
تاخیری و اقع شده بود و بعد از مرتهما شروع در دفتر دوم دست  
داد... و این تاخیر در بیان اسرار مبتنی بر حکمت بسیار خواهد بود...  
نظام عقود و جواهر معانی غیر متشابه عرایش عزانی است عادت شاطرات  
که بعد از آرایش و دیدار آینه در مقابل رضا و داد و ناز باب حسن در

شده... حال با حال لذت متشامل گردد و انوار... حال خود در باید و بحد  
که ای ویدار نماید و در هر جای نقاب اسرار درلشاید و بعضی نازنینان  
از ان فیصل اندر حزن اطلاع بر حال خویش یابند و ملاحظه غایت کمال خویش  
کنند و در اجتناب کوشند و روی از مشاطه نبر سرکشند و علی اندوام خود مایه  
عش باریند و اندوای غریب نیز خویش نبرواند و اگر سلسله عشق مادی  
در حرکت آید و بشده طغیانی زوایر در قیام نظر در آینه انوار و اندوای ماطوک  
و مغمودی نام عاشقی و منشوق سیرک اندر... عشق... بر دیری از خود  
و محنت... و در بعضی نقاب بر رخ نشود و خویش... کس حضرت مولای  
صفت شاکل عرایش منوی اندر مشتاقان و فرستوی را که حال غای  
دو شکران عب و جهر کشتی اسرار را که کادی عیارت در بار ویدار  
مازینان اسرار داشت بر رویه بر بار پیش انوار افکند و روی در نقاب...  
بنیان ساخته باندان ناز مشاطه نبر در مقام آید و در طریق عشق مادی  
از خویش و سیکار یارید با چون طایب تمامی از خار وجود بر...  
بعد از ان دانش در گذار شود و بهر کمال توسع... و باری مولای  
ویدار می غاید... و هر قدر داشته و خجسته نماید... الا فخر... و...  
که صافی و غایت کهرامی نماید... و باری اخلاص اعجاز نبر حکمت اصحاب  
اسرار تواند بود... و ملاحظه کنو و لقایق... و ملاحظه کنو و لقایق...  
کسرت نظم نبشده... است... و باری انتمای مد مرخی بود... و باری...  
بر کستان دوخته بود و از آتش صفت سیرت کاهی نفس جولان و مکان  
طیران اوی کرد و کاهی غرض نزل دانه حیث و متراستنان اوی خود  
مادی نمیزد و صید... و باری مولای... و باری...  
انوار حق و ان قضا را قدم و منتظر شوق صفت طایب... و باری...  
در ان جواب بر روی انواع... و باری... و باری...  
و صغیر مرغانی کردی با بعد از مقامات... و باری... و باری...  
در کنار نهاد... و باری... و باری... و باری...



و افغان پیش آمد و او سبب غلبت خرد و رسید چون طالب او در میان  
 نهادند نشین طلب شد که در جبهه آنکه گمانش که در بنیاد بر سر  
 روز ساخت و طالب او را نشین نهادند و بدو گفت که دیگر از حکمت  
 ناخبرانی تواند بود و در وقت محرم و عار محرم او که قابل استماع اسرار و لایق  
 استکشاف ملاح از او بود در آن مدت استیضاح است و محنت بر داشت  
 این معانی و حقایق فی الحقیقت لازم علم این میگوید **نقطه**  
 این دو سال غیر در جو مستحق خوانند که ایشین جو به استماع قابل و به  
 استماع کامل از انبیا صاب و انشائی و قیام ناخبری واقع شد و این  
 حکمت در متن کتاب مصرع است صابر خود را اند که چون ضایع  
 حاتم الدرس عیان غلبت بودی آسان اصرار یافته بود و حرفه تر و بیابان  
 حقایق قابل به ماهر و او خدای اسرار داشتند و گفتند با گفت ماند  
 بود و در تفری که در دفتر دوم حضرت مولی در آن موشع است  
 و در باب کلام را بهشت یعنی برام مریع که واسطه اش می نماید  
 بر شرف حکمت آنگاه در شای و تنبیه می کند بدان که در استعاره بعضی  
 حکمت است که به حدیث علم از حضرت موسی هاربت است اما حکمت  
 استعداده اهل نعمت ترید با اندازه معلوم است **تروان** من شی الاخذ  
 خزان و مانع از الاخذ معلوم به همان ملک میان و فتح مهران است  
 و در مان جهان مظاهر و سولی حکم قدر علم اندازد و در آن بین آن هر چند  
 و مقدر صفت میخند گویند و به حساب نه میزند که کسی را که عقل عقل  
 است نماید و حکمت وجود در عشق پیوسته پس بواسطه عشق  
 که محبت به حساب است قابل قبول فیض به حساب کرده در این کتاب  
 اعانت بدان که حکمت ناخبر لیا است اما بعضی استعداده با بدو است  
 و محبت که بر شرف بعضی با عاقل است چون این مقدمه که به شرف  
 شرف حکمت مولی است به حدیث رسید که مولی را که دیباچه مجلد دوم است  
 استماع فرمای **و سر فصل** سالی بعضی از حکمت تاخیر این مجلد دوم

و اگر چه حکمت آنگاه به حدیث رسید که مولی را که دیباچه مجلد دوم است  
 ماند و حکمت به بیان من ابراهیم او را و بر آن گشت بدان که کار بر و او  
 پس من حکمت و به بیان او از آن حکمت به بیان من معارف پس او سازد  
 او را بدان که کار شد و اگر او را از آن فایده هیچ خبر نکرده هیچ خبر نکرده  
 از نهانی او حیا نیست که در بر آن مصحف کرم و از حکمت آن بود و تروان  
 و هم تواند چنین صابک از بدین شیه اگر ماهر شود و اگر ماهر است  
 بر آن بود هم تروان و در وحشت کلام من شی الاخذ ماهرانه و مانع از الا  
 بقدر معلوم صابک به ابسط طوطی و چون اسرار بود هم طوطی بسود و البتة  
 و عصاره و صفت الفزان لیران و به حدیثی از آن صاحب و مهران الا که  
 که در علم حق مدلل شد اند و در شرف بیغیر صاحب گشت و من نیز علم نقی  
 رسید به کاشفی حیات گفت که هر مانی بدان عشق محبت به حساب است  
 حیات آن قدر اند که نسبت حیات به حکمت و نسبت او نکرده عارض به حکمت  
 قاضی بگوید که امرت بعد از این حضرت مولی در سجده به بعضی حکمت  
 تاخیر کتاب اشعار میکند و اولاً بعضی حکمت الا نه هم صاحب ادب است اظهار میکند  
 وی فرمایند **و سر فصل** این مشو ناخبر شد به حدیثی مهران با چون سر شد  
 تا در حدیث تروان بود چون با دو شرف شرف حوش شود و چون ضایع  
 حاتم ابرین عیان با تروانید از لوق اسمان و چون بولای ضایع افرید و  
 به بهایش عیان نکرده و چون از این سوی صاحب با دشت صیل شود مندی  
 ماسا گشت و اول این اسر منی بقدر علم می رسد که در صریح از آن بر صریح  
 کان و هر مانی از اعتدال تروان و حال از تروان و امسال حیا در نیست  
 چون که در حدیث به حکمت به حدیث و علال به حدیث به حدیث به حدیث به حدیث  
 قوت به حدیث اطلس و اسرار تواند بود و قطره با در آن به انقضا از آن  
 در حدیث از شرف و شرف با حدیث سابع تروان تروان سر صاف این  
 معانی از حدیث جان او نکرده حکمت دوم اندک شرف ضایع صاب ابرین  
 که خدا اسرار تروان است از تقابل و اسالی سوق کرده بود و اعتدال















[illegible]

یعنی ای حسنه که با فاضله از خود هراس مالامال شود عالم اسرار ساخته و هلاک نیست معابر  
وست را گردان از دور پس هر چنان خویش انداخته و حکم ظاهر از نظر او ظاهر شود  
مشتمل گردانند و جاشی از دست باز سران در دست از عین کثرت حسنه اند  
اکنون بر توفیق از خود را باطن من معطر اشکار ساز و چون باطن ظاهر عین (اصولین)  
دوران افشای حقیقت از ارتقائال حیالات مستور گردد از یک موسی اسرار بدین  
ارحیم شستر بر و ن آرد که اندر افشای فانت چون افشای روح حقیقت  
معلوم و بطون نیست و اگر چه معلوم است از دور است از افشای دانسته و فایده او  
حدیث است کاهی می کشد و کاهی در ماست و کاهی در قاف و کاهی غفایت اما از  
صیوات خویش اندون از عکس و شمر است و از فضا است شمر در اندون پیش  
نکین و اگر بر او فانت بعید کند معجزانیت حسنه که بر طرهر بر او اندون و دراز  
فایده صده مختلف باشد اما در یک کانی از وحی نیست روح مایه است و با عینیت یار  
روح را مانان و ترکیبی کار **حق** حقایق است در کمالش بر سر حسنه  
براز کلهای در کنار یکدیگر از اسب و هوای در کنار یکدیگر است و صورت  
و از معشوق طاهر و بیار عاشق جان با ن از عشق به صورت اشکار شده و از حسنه  
صدا عیان و اختلاف الوان و انوار از یک حقیقت میزند از انوار و نشان  
ظهور یافت تا کاهی می کشد باز یک کانی می کشد و کاهی می کشد و کثرت  
صورت می کشد حسنه که می کشد و **از انوار** بافتش با حسنه ص **ص**  
هم می کشد هم می کشد حسنه که می کشد و **ص** حسنه که می کشد و **ص** حسنه که می کشد  
که ترا گوید دوستی با **الحسن** با حسنه اس با طیف البدن که **نقش** خویش را از آن می کشد  
ان را حسنه جانان می کشد **بعضی** در حوائج عبادت دنیا است حیالات  
که از هر کات **ص** عقل بلند بعید می کشد و قدر ضایع از هر خواب و بیدار  
قائم نشوند ضایع که اگر حسنه مدعی بعید می کشد پس اگر کثرت بلند کل بعید می کشد  
لا بزم نفس خویش و ایران سالند کجی بدید و مصروف بر خویش اندازند و بعضی  
ضیالات عین واقع می سازند و دور کادی از رتبه اختلاف صور و گردانند و  
بجز شدگان نگردانند و اگر گویند که از من معانی نشنوند نیز بجز کاف و



و با تری قاصد صریح لا ۹ فی جاذبه انکرا ۱۰ علی مدار کات الحس و القدر کلها خیال و کلین  
 پنیق این لغت ۱۱ آذ انکرت عشق را بصورت ۱۲ به اظهار المشهور فی صورت ۱۳ الوری  
 و با مدح فی کلمه شریف ۱۴ من الفکر الاعمی الی منتی الوری ۱۵ و کلمه قد سکت لعین کما  
 ترا تا تری فی لغت الحس لایق ۱۶ شفا یدره الکل من اختلاف و کفر و عاقبه الا و احدث  
 کثره ۱۷ حق صلی و احد یس و احدث ۱۸ و هذا صلی عندنا یس مکررا ۱۹ کو در دست او در دست  
 دو دست ۲۰ هم او را شروع و خود مراد است ۲۱ انکرا دور از راب ۲۲ موج ۲۳  
 هجوا نده ما تو رو در دست ۲۴ و در بی بخت و د ۲۵ از نه تا انکرت کلین است  
 چه از کثره رخت دست این صریح ۲۶ که کلین خود بخوان و کما کلین ۲۷ تا که این است  
 اراصل ۲۸ انکرت لاجر و او که در دست ۲۹ انکرت از دست این ۳۰ تا که این  
 برگشت و دست ۳۱ اما بی خیال ۳۲ از او صلی خیریت و صلی ظاهر از او صلی  
 حال او خیریت پیش از قیامت مراد و صلی در او مشهور کار وید و این است  
 و طبعه اهل غیش چشم من در نادی و منسوب اعتزاز ۳۳ داد و جمیع عمل حسن است  
 سر و در حال در و و کذا فی قوله قد صلی ۳۴ چشم من در دست و است و این است  
 و در دست خیریت ۳۵ و در حال ۳۶ خیریت از حال ۳۷ خیریت از حال ۳۸ خیریت از حال  
 هر دو در حسن مانند او و حسن است ۳۹ که در کبریا حسن است ۴۰ که در کبریا حسن است  
 سنی و نیست اهل غیش چشم من در دست ۴۱ که در کبریا حسن است ۴۲ که در کبریا حسن است  
 پس نیدی که در کبریا ۴۳ که در کبریا حسن است ۴۴ که در کبریا حسن است ۴۵ که در کبریا حسن است  
 پس بی او هر کلام کی برین ۴۶ که در کبریا حسن است ۴۷ که در کبریا حسن است ۴۸ که در کبریا حسن است  
 ما اهل سنت ۴۹ در باب روت حضرت ادریت که روت حضرت ادریت  
 نیست معانی نیت دست تقدیر و الوان و دلیل به خبری او دست او مشهور و اتر  
 که مشهور است ۵۰ در صورت از پس بر و الوان پس هر کلام در دست این مشهور دست  
 و او ۵۱ که او را زحمت و او را زحمت و او را زحمت و او را زحمت و او را زحمت و او را زحمت  
 و حضرت مولی بدین شعرا و اشارت میگوید ۵۲ که در کبریا حسن است ۵۳ که در کبریا حسن است  
 ما اهل اید ۵۴ که در کبریا حسن است ۵۵ که در کبریا حسن است ۵۶ که در کبریا حسن است  
 شد و بدین ۵۷ که در کبریا حسن است ۵۸ که در کبریا حسن است ۵۹ که در کبریا حسن است  
 و در کبریا حسن است ۶۰ که در کبریا حسن است ۶۱ که در کبریا حسن است ۶۲ که در کبریا حسن است

دارو حق

هر کلام در کبریا ۶۳ که در کبریا حسن است ۶۴ که در کبریا حسن است ۶۵ که در کبریا حسن است  
 می چون فلا ۶۶ دل است اقبال و قبول است ۶۷ چون مصلحت صبر است دل از کما و ماسو ۶۸ که در کبریا حسن است  
 بدین خودش عالم فلا ۶۹ بدین نفس از او بدین نفس ۷۰ که در کبریا حسن است ۷۱ که در کبریا حسن است  
 شام ۷۲ که در کبریا حسن است ۷۳ که در کبریا حسن است ۷۴ که در کبریا حسن است ۷۵ که در کبریا حسن است  
 کشید و کس حال ۷۶ دو دست از او بدین نفس ۷۷ که در کبریا حسن است ۷۸ که در کبریا حسن است  
 چون خلیل ابر خیال ۷۹ بدین خودش است ۸۰ که در کبریا حسن است ۸۱ که در کبریا حسن است  
 که چون او شد بدید ۸۲ که در کبریا حسن است ۸۳ که در کبریا حسن است ۸۴ که در کبریا حسن است  
 خیال جان نوان دید ۸۵ که در کبریا حسن است ۸۶ که در کبریا حسن است ۸۷ که در کبریا حسن است  
 و بدین ۸۸ که در کبریا حسن است ۸۹ که در کبریا حسن است ۹۰ که در کبریا حسن است  
 تا حال ۹۱ که در کبریا حسن است ۹۲ که در کبریا حسن است ۹۳ که در کبریا حسن است ۹۴ که در کبریا حسن است  
 حال او را ۹۵ که در کبریا حسن است ۹۶ که در کبریا حسن است ۹۷ که در کبریا حسن است ۹۸ که در کبریا حسن است  
 بی بدین ۹۹ که در کبریا حسن است ۱۰۰ که در کبریا حسن است ۱۰۱ که در کبریا حسن است ۱۰۲ که در کبریا حسن است  
 چون در کبریا حسن است ۱۰۳ که در کبریا حسن است ۱۰۴ که در کبریا حسن است ۱۰۵ که در کبریا حسن است  
 و کوی ۱۰۶ که در کبریا حسن است ۱۰۷ که در کبریا حسن است ۱۰۸ که در کبریا حسن است ۱۰۹ که در کبریا حسن است  
 گفت که در کبریا حسن است ۱۱۰ که در کبریا حسن است ۱۱۱ که در کبریا حسن است ۱۱۲ که در کبریا حسن است  
 که او را ۱۱۳ که در کبریا حسن است ۱۱۴ که در کبریا حسن است ۱۱۵ که در کبریا حسن است ۱۱۶ که در کبریا حسن است  
 که در کبریا حسن است ۱۱۷ که در کبریا حسن است ۱۱۸ که در کبریا حسن است ۱۱۹ که در کبریا حسن است ۱۲۰ که در کبریا حسن است  
 که در کبریا حسن است ۱۲۱ که در کبریا حسن است ۱۲۲ که در کبریا حسن است ۱۲۳ که در کبریا حسن است ۱۲۴ که در کبریا حسن است  
 که در کبریا حسن است ۱۲۵ که در کبریا حسن است ۱۲۶ که در کبریا حسن است ۱۲۷ که در کبریا حسن است ۱۲۸ که در کبریا حسن است  
 که در کبریا حسن است ۱۲۹ که در کبریا حسن است ۱۳۰ که در کبریا حسن است ۱۳۱ که در کبریا حسن است ۱۳۲ که در کبریا حسن است  
 که در کبریا حسن است ۱۳۳ که در کبریا حسن است ۱۳۴ که در کبریا حسن است ۱۳۵ که در کبریا حسن است ۱۳۶ که در کبریا حسن است  
 که در کبریا حسن است ۱۳۷ که در کبریا حسن است ۱۳۸ که در کبریا حسن است ۱۳۹ که در کبریا حسن است ۱۴۰ که در کبریا حسن است  
 که در کبریا حسن است ۱۴۱ که در کبریا حسن است ۱۴۲ که در کبریا حسن است ۱۴۳ که در کبریا حسن است ۱۴۴ که در کبریا حسن است  
 که در کبریا حسن است ۱۴۵ که در کبریا حسن است ۱۴۶ که در کبریا حسن است ۱۴۷ که در کبریا حسن است ۱۴۸ که در کبریا حسن است  
 که در کبریا حسن است ۱۴۹ که در کبریا حسن است ۱۵۰ که در کبریا حسن است ۱۵۱ که در کبریا حسن است ۱۵۲ که در کبریا حسن است  
 که در کبریا حسن است ۱۵۳ که در کبریا حسن است ۱۵۴ که در کبریا حسن است ۱۵۵ که در کبریا حسن است ۱۵۶ که در کبریا حسن است  
 که در کبریا حسن است ۱۵۷ که در کبریا حسن است ۱۵۸ که در کبریا حسن است ۱۵۹ که در کبریا حسن است ۱۶۰ که در کبریا حسن است  
 که در کبریا حسن است ۱۶۱ که در کبریا حسن است ۱۶۲ که در کبریا حسن است ۱۶۳ که در کبریا حسن است ۱۶۴ که در کبریا حسن است  
 که در کبریا حسن است ۱۶۵ که در کبریا حسن است ۱۶۶ که در کبریا حسن است ۱۶۷ که در کبریا حسن است ۱۶۸ که در کبریا حسن است  
 که در کبریا حسن است ۱۶۹ که در کبریا حسن است ۱۷۰ که در کبریا حسن است ۱۷۱ که در کبریا حسن است ۱۷۲ که در کبریا حسن است  
 که در کبریا حسن است ۱۷۳ که در کبریا حسن است ۱۷۴ که در کبریا حسن است ۱۷۵ که در کبریا حسن است ۱۷۶ که در کبریا حسن است  
 که در کبریا حسن است ۱۷۷ که در کبریا حسن است ۱۷۸ که در کبریا حسن است ۱۷۹ که در کبریا حسن است ۱۸۰ که در کبریا حسن است  
 که در کبریا حسن است ۱۸۱ که در کبریا حسن است ۱۸۲ که در کبریا حسن است ۱۸۳ که در کبریا حسن است ۱۸۴ که در کبریا حسن است  
 که در کبریا حسن است ۱۸۵ که در کبریا حسن است ۱۸۶ که در کبریا حسن است ۱۸۷ که در کبریا حسن است ۱۸۸ که در کبریا حسن است  
 که در کبریا حسن است ۱۸۹ که در کبریا حسن است ۱۹۰ که در کبریا حسن است ۱۹۱ که در کبریا حسن است ۱۹۲ که در کبریا حسن است  
 که در کبریا حسن است ۱۹۳ که در کبریا حسن است ۱۹۴ که در کبریا حسن است ۱۹۵ که در کبریا حسن است ۱۹۶ که در کبریا حسن است  
 که در کبریا حسن است ۱۹۷ که در کبریا حسن است ۱۹۸ که در کبریا حسن است ۱۹۹ که در کبریا حسن است ۲۰۰ که در کبریا حسن است















































خونابه دارد در غارت خوش از محبوب باقی اصلا و قطعا هیچ غم ندارد **مثنی ۱۰**  
 دیده اند که آن نوحه کوی **۳** مدتی پیش بر خودی کوی **۲** نکره کویان شایع پس در توشه  
 زان که شمع اگر بیدار شود **۴** سر کجا نوحه کند آنجا نشین **۵** زانکه تو او لیکنی اندر چنین  
 ساجد نیاید فراق فانی اند **۶** غافل از بعد چای کانی اند **۷** نوحه بر مرده دیگری کردن  
 تعلد است و تعلد را حدیث دروغ چندان اثر قوت نباشد **۸** **مثنی ۱۱**  
 نوحه کوی به حدیث سوزناک **۱** یک کوی سوز دل دلمان چاک **۲** از حق آنقلد فریاد  
 کیرج او از دست و آن دیگر دست **۳** شمع شایان بر جوی بود **۴** دان تعلد کند استوری بود  
 ساجد و سوزن مرده خدا گویند دیگر یک نام او خوانند اما کافرا چندان فرباش  
 و سوزن را راحت روح دارم بدان کایلیج ناید تو نیست کام و دمن بر نام تو  
 نیست راحت روح و دمن عمر من اگر میل و میل تو نیست نشیند عمر هیچ و جلد من  
 کدار اما خدا از بر ناست و عارف را از برای آسایش جان کد اگر کفایت  
 از کفایت خویش باقی چه جای مان طلی که بیدل جان ششانی **۱۱** **مثنی ۱۲**  
 کربل در یاقی کفایت **۱** بش **۲** پاره پاره کشتی بودی قابله ششانی فانی قدس پست  
**خاریدن رویت شایان در تابی که شمع باطن آن کد کد است** **۳** رویت شایان کای **۴**  
 خوش در افروخته بود شمع کادش خورده در حاکم لیسفته و ستا ست غم  
 جان آنکه کشت و خفتن کاد خوش کشت و دست را رضای شیری باید  
 ز کاد خوش نداشتی شمع شمع شمع را بخارید و شیر بر جاست او شمع  
 می کرد که اگر دشتی از دهن شدی سر آینه زهره رویت شایان در بدی در کد شش  
 خوش شدی از آن بهت چمن کساح بخاردم که در تابی که کادی پیدا دهم  
 خلدن این راه با شیر مردان اگر کد جلیات حق و یا شمعش جلیات مطلق  
 از قوت پیش حق و کد بسته اند و بکلیت خود در شش پوسته و اندر جلد از حال  
 خود خبر میداد که جلد و آبست عن غنه منقلب مکرر به قائم باد او حق و نه "علا"  
 این جلد اوراق بکده انوار مویته وضعا شریعین کاشش زده و **۱** کشت  
 که ایستار من استار حیدر فانی مکلم فانی الله و ان مطلق الله و ان حرک فانی الله  
 و ان پسک فی الله فیه مایله و الله وح الله حدودت او الله و صیتی من

چند علیه الله است که او را از قصه و پیرایه نکوت ان شکست **مثنی ۱۳**  
 به کفایت قصه است که حق تعالی ترا از تو غیر انداخته زنده کرد اندر بعد  
 از ان از حال خود خبر داد که نبوده است از خود رفته و دیگر پروردگار خوش  
 پیوسته بایم کشته با دای حق و با طریقه بیدار دل در حال پادشاه  
 مطلق یک سو خردل او را او از نیتش و صافی کشته شرب او از کاس سودش  
 و شکست شده او را اجرت چار را از شاربش بس اگر کسی فحاش کند و  
 خدای باشد که کجی بر زبان او انداخته ای بوده اگر کت کد با حق شای  
 و اگر ساکن شود هم ندای بود پس او بالله و الله ح الله باشد و چون از تو حید  
 خواص سوال کردند جواب داد که ان یکنون البعد سبحانین یا الله عز و جل  
 می علیه تصاریند تیره ه بی عیاری احکام قدس در تینی بی عیاری حید  
 بالنا و خن فیه یعنی توحید خواص است که کس ششانی باشد در قرب حضرت  
 خدای عز و جل که بر وی جاری شود تصاریند تیره ه بی عیاری قدر است او  
 بواسطه فلان نفس خود در میان بای عیاری توحید حق عز و جل بی عیاری بر او  
 انبلاخ تمام از قیود بشریت و انضیال رسوم او از انایت بطرات تجسبی  
 احدیت چون اولی او از میان بر خیزد و خرازل با خسرانید یا نیند و حکم کت محمد  
 در جبهه و پسانه شواهد او مبدل کرد و درین حالت کبی را کدیده بصیرت کشاده  
 باشد **مثنی ۱۴** در بزرگوش کد صفت **۱** کوی **۲** و الله اعلم  
 بالصور **۳** در بزرگوش کد صفت **۴** کوی **۵** و الله اعلم  
 که بزرگوش کد است و صحت نبین چنین که از بند سستی بر حاشیه باشد  
 کیت ملخ باشد حقیقی کردن منظر ظاهر است بدین مثال **۱** **مثنی ۱۵**  
 از من او که **۱** خد و ایتن بیدی **۲** پاره کشتی در شش بر خون شدی **۳** صفت کلام  
 من اینست که **۴** لولاینا هذا القرآن علی جبل **۵** لایته **۶** خابنا مقصد عابین خبثیه الله  
 نیستی اگر کرده اجتناب از شایه کلام خویش بر دایم و در که ساق نسرد  
 ایتم بر آینه کوه حاج کرد و اضلاع پذیرد **۱** شش جو خون خواره شود  
 زود خود آورده شود **۲** که **۳** احد پاره شود خا صدد جایی دل من **۴** اما عسدم نایز















استمداد در شایسته رتب الباقی **متن** یاد ما را خفتن دین  
 که ترازم آورد آن ای رفیق **متن** هم دعا از تو اجابت هم ز تو **متن** اینی از تو محبت هم  
 که خطایم اصلاح کن **متن** حلی تری تو سلطان سخن **متن** کینه داری که بدشمنی  
 که جوی خون بود شمشیر **متن** این چنین اینک که کازرت **متن** این چنین که کینه داری  
 و اطلاق خط رفیق بر باری تعالی در حدیث آمده است **متن** چنانکه بگویی درایت  
 می کنی **متن** این چنانکه گفت از حق را به رسم آسمان و زمین احدی از حق  
 من الا جز و حین فصل علی ی کوبد این سخن هم است از مراد **متن** از انکه  
 رفیق از صفات خداوند تعالی است **متن** زبانه زبانت مقرر است  
 بشنود **متن** از رفیق قلب ملک درایت رفیقانست **متن** یاد رفیق  
 از صفات باری تعالی است **متن** خاتم خواجه علی السلام می فرماید آن که در صفات  
 رفیق است از حق **متن** علی الرق الا علی علی العلی **متن** بر او حق  
 حضرت مولوی در شایسته رتب الباقی **متن** اینی از تو محبت هم  
 جوهر یک را در شایسته رتب الباقی **متن** اینی از تو محبت هم  
 و شایسته رتب الباقی **متن** اینی از تو محبت هم  
 ای الانوار **متن** اینی از تو محبت هم  
 اما سعادت رفیق بعضی را بدو خطی گشته **متن** آخیر **متن** در شایسته رتب الباقی  
 در آتش خیرت سوخته اند و جرح ازین **متن** در شایسته رتب الباقی  
 از آفتاب خلیات افروخت و در باری صورت را از دیو شایسته **متن** در شایسته رتب الباقی  
 و استکارا با مشوق پناهی عشق باخته **متن** در شایسته رتب الباقی  
 چنانکه ایمان عارفت از این **متن** در شایسته رتب الباقی  
 اسارت بدان از اسیر **متن** در شایسته رتب الباقی  
 و از برای ایمان **متن** در شایسته رتب الباقی  
 است **متن** در شایسته رتب الباقی

مفسر ادبی و حدیثی  
 ناصر اراک

باز

باز بعضی را برای داده **متن** این غم و شادی جداست **متن** داده **متن** برده از تو شایسته  
 پسند و مرشت **متن** در شایسته رتب الباقی **متن** در شایسته رتب الباقی  
 و اینی از تو محبت هم **متن** در شایسته رتب الباقی **متن** در شایسته رتب الباقی  
 او در جهان **متن** در شایسته رتب الباقی **متن** در شایسته رتب الباقی  
 چون آفتاب **متن** در شایسته رتب الباقی **متن** در شایسته رتب الباقی  
 تا بدست **متن** در شایسته رتب الباقی **متن** در شایسته رتب الباقی  
 و اگر کس **متن** در شایسته رتب الباقی **متن** در شایسته رتب الباقی  
 لاجرم صفای که از **متن** در شایسته رتب الباقی **متن** در شایسته رتب الباقی  
 جان جهان **متن** در شایسته رتب الباقی **متن** در شایسته رتب الباقی  
 زیار **متن** در شایسته رتب الباقی **متن** در شایسته رتب الباقی  
 باشی **متن** در شایسته رتب الباقی **متن** در شایسته رتب الباقی  
 و عفو **متن** در شایسته رتب الباقی **متن** در شایسته رتب الباقی  
 نه در روی **متن** در شایسته رتب الباقی **متن** در شایسته رتب الباقی  
 خواه **متن** در شایسته رتب الباقی **متن** در شایسته رتب الباقی  
 صورتش **متن** در شایسته رتب الباقی **متن** در شایسته رتب الباقی  
 این **متن** در شایسته رتب الباقی **متن** در شایسته رتب الباقی  
 چون **متن** در شایسته رتب الباقی **متن** در شایسته رتب الباقی  
 بر دیوار **متن** در شایسته رتب الباقی **متن** در شایسته رتب الباقی  
 و اطلب **متن** در شایسته رتب الباقی **متن** در شایسته رتب الباقی  
 عاری **متن** در شایسته رتب الباقی **متن** در شایسته رتب الباقی  
 به **متن** در شایسته رتب الباقی **متن** در شایسته رتب الباقی  
 آسمان **متن** در شایسته رتب الباقی **متن** در شایسته رتب الباقی  
 لاله **متن** در شایسته رتب الباقی **متن** در شایسته رتب الباقی  
 ترا **متن** در شایسته رتب الباقی **متن** در شایسته رتب الباقی  
 صورت **متن** در شایسته رتب الباقی **متن** در شایسته رتب الباقی

شده











سکه مرور روی را گشت بکار گشتن و نشانی و از بریدن خلق خلق غلامان تمام ای درویش  
 اگر طلب حقه خویش از من قصه بکنی بدان که  
 گشتت آن مادر بی غایت  
 کوفت او است در نهان چیت سین بکش آنکه بران دینی سر نشسته و سر بری کنی  
 از روی این دنیا و دین و نیک از پی او با حق با خلق جنگ نشستی با درستی بر  
 کسی ترا دشمن نماند در یاد اگر کسی گوید که غیا و اولیا نیستی کشد و دشمنی بر او  
 که دشمنی با حق علم عدالت ایشان بر می افراشته خواب است که دشمنان اینها را اولیا  
 در صفت دشمنان خویش از بر هم زنده جان و مان و طلب کند خسران خویش  
 دشمن است که قصه جان کند آنکه همیشه از حرت جان کند  
 منت خفا که عدوی افتاد او عدوی خویش اندر حجت تا بشود خورشید او را  
 رخ او خورشید سرگز گشت دشمن لعل است که در زانوس آفتاب روان شود آنکه  
 از ششاسی لعل و آفتاب در یک ریزه قانع شود و دشمنی با با طیب و عداوت کوک  
 با ادب جز در از غایب محرم و جان را از دانش بی نصیب خواستن است و دشمنی این  
 خانه چون کینه غلام بدوست از خواجه خویش که از شیر خواجه خود را بکش و  
 نهد که با خا را مال از خواجه کند بی گناه خشم کار زنی بر آفتاب سیاه آخرت و دینی  
 مایی با آب از غایت مدبری از سیاه آخری کاغذ اوست با ج غم و از شرم و دین  
 مایی دریای آب را در الم من کا سدر او سستی کیمیا کمال اوست و حسن  
 فاسد را سدی سیاه را به صفت و جمال او بی سعادت بی که خست با کیمیا کند  
 ای صارت حی که دم از دشمنی بجای زند و اندر ایست فریاد قدس  
 که ترا حق افروخته است بان شرم زشت و دل در خور و بود گشت مرور و گشت  
 و در و شافت شتر و جار شاخ اگر تقیانی داری را فدوی کیوان خدیر که در  
 تنهایی و بیکرت که از جمله بدینا در ست جان که در حقیقت آمده است که آن لعل  
 پاک الحیات کا پاک لعل لعل آن بلبل از شک و عار گمتری خویش را بکند در آفتاب  
 از خد منو است تا با بود خود به بلبل که خون بالا بود آن ابر جل از خد منو است  
 در خد خود را با لای می بر لکن نه نشی و در جل شد ای با اهل از خدنا آنکه  
 من خدیم در جهان صفت جو به ایلایت بر از خلق که و بعدا حضرت خواجه میفرماید

این سخن بانی دارد باز کرد که آن شاه با غلامانش کرد قال قدس  
 داسا به بن غلام را اهل  
 و گایاقت طلب کردن دیگری شافت  
 حرف باید آن دوم در شیش  
 بود او کشنده دمان دندان سیاه با وجود با حق گفتارش با شاه استشارا را  
 واحد به و بعیب طاهر را اندک از حضرت خویش نشسته و گفت ساکو وید و حجت از تو  
 مدویم و بر یکگی طبری انوزیم اگر تو میخوای با طیب و اگر تو عاشق با جیم  
 شش من شین دوسه و ستان کو تا به هم صورت عقلت کو علامت  
 بحام دوانه ساحت و این را تر ب حضرت نهاحت و از برای آفتان کت ترغایست  
 زودگی و در صفت از غلام مذکی اگر خواجه را خواجه کشت بر از قناع احوال و دمایم  
 خصال تو سکوید در تو موجود ندیدی جانی از حجت تو با سودی با بی مگو که اگر از تو مگو  
 که در دست و کز نظر و بی وفا و چه سر و غریبان از آخر خیالی دگر تو موجود هست  
 بی کت سر غوازانیده نوازا ان را مرا راست گویی میشه است و شفت و در کشت  
 اند به صدق در باطن او چون نور در آفتاب ذایق است و در غر و حلق خیال در این  
 و جرم مرایه ابر او که به نکت و جهان باشد و کلمه را و در از بر صفت عیال شایه  
 که گویم آن که اندیش من مهم دارم و وجود خویش را و بکار ما آری بی انش  
 لا قاره باله و مرادم از برکت رزن روی نیت و در حقیقت نه است جمال رنگ و بوی  
 در آن که بچکن سبج جزا جانی دوست دارد که در راه قصه شکالشی می و صم منتر پس  
 شاید که عیب من بر مکتوف باشد و بر من نور باشد او در من بنید عیبها  
 من نه غم در وجه در دشما سر کیم که عیب خود ندیدی پس یکی بری او فاع از اصلاح  
 فاعند اس خلق از خود ای که جرم گوید عیب که من نه غم روی خود را ای سخن  
 من به هم روی تو روی آنکی که او به مید روی کوس فرود از در خلعت است پس  
 که مرودید و باقی بود از آنکه دیگرش به غلای تو نودهی نودان روی که او  
 روی خود مکتوب شد پس دانشا کت که غم از من و طالب اصلاح کار بی نبی از  
 عذوب او با ز مای و پرده از نو خشن ابر او بکشی کت شایه سعادت پنا  
 عا و مرود و فاع و روی ست او حد و کا و سودی کمتر عیش خویشی دارد



ان جزای خودی که از اسماء و خود بگویند جان پادشاهی سپیده او باشد و ترک و چو چای  
از روی ششایی که در اندیشه او نباشد و کسرتن با باطنی فلک مشاها بر روی ستودن  
لا چرم مشایع اعراض مرکز او را محلی دستور نیست و ایند بر کان کشته اند خواب و ت  
دید و عویش است نه دست در شاری بکین عیب و کواکب فرو نیست  
ست او درستی خود عیب جو پیش او عیب جوی خودت با کس یک با خود او  
خون دگر آن در شراب غرور دست نیست و خود درستی بی شایسته گفت بسیار جلوی پیش  
در رقص دگر آن بر صفت حال خویش کوشش و در وقت امتحان آن یار مد آید تو سر ساری  
بار بار در حال قدس  
گفتنی و الله بعد العظیم ماکمل ملک و جرم حق آن خداوندی که از روی فضل  
بر کایا رسل و انبیاء فرستاد و دنیا و ملک و مالک دین و رتاع ماکان ماکسیتی باشد  
و از خاک ذلیل مسواریان جلیل پدا کرد و الوقی در میان جرم پاک افلاک و عنصر و قبال  
به پدید آورد و چون غایت بی غایت قرین حال بعضی شد  
ماکان کرد از مزاج خاکین بگذراند و یک افلاک آن بر گرفت از نادر و درها  
و آنکه او بر جلد انوار راحت و بسنای آن ترقی که بر ادراج یافت و از مصلحت  
معرفت جان نور یافت و چون از آدم بر تری بر شیت و انداخت تباج خلافتش  
شرف ساخت و چون رشتی بر نوح افشاد بر سر بر کایا و جودش نشاند و جان نیم  
از آن انداخت و بی سیح تمایز در شملهای انش رفت و چون سوزی از آن انش  
و جان امحیل افتاد از روی مسلم منش دشمنه ابد او مر نداد و چون داود از شعاع آن  
گرم گشت این بر لاد و در دست او نرم گشت و چون لود از آن بر جان سلیمان  
ملکت بی نظرافت و بخت تیری که عبود در جان قضا نمود و با سوری پراپی روشنی  
دید و اش میزد و بدان آفتاب که یوسف و استغاضه او را از او کرد و وی آن قدری  
کو چون نور کشتی بر جان سوری انداخت بر خون آن غما بیش ملک فرعون را که کینه  
ساخت و حق آن نیز که از کلا و ارقا که یکم فی ایام در کم نهایت بر جان عیسی و زید تا  
بر اسطفا شون نظرمش مبارک او جان در مرده و مید و بخت آن میمی که بر جان  
محمد یافت تا با شارت آنکه با در آسمان سکاف و بتوفیق که بر حق حدیث گشت

خروج از خلقت خود شریعت دست داده و در وصول بزرگانه نور الهی و از لاف  
بر روی او گشت ده است و مقتضای آن نور را عادت در ذات است خاکست اول  
نور از اش می واسطه در روغن و قیله در کبر و واسطه این مرد قدی بر تو در و عویش  
فصل شکار نورانی شد و آن آینه که خاصیت شکاف است از هزار کوشش ترا باشد از آن  
در و دست مس اول خودی که محمول است از فله و روغن است که اول مایه خلق است از روی  
اشا دست بران و علامت افاضه و استغاضه بقدر قابلیت بر لجر میل است  
مراسن خود خودی را و چون معاشرت در میان نایب و مشوب اعتبار است تبحر نه  
لا جرم آن ولی که نظر و لالت محبت و فخر سر صفات احدی هر آن نور نیست کوی  
واسطه قول شعاع می کند و اول مایه خلق است و اشا دست بران و عمل فایض برین ولی را  
بر لجر میل است و ولی که از لجر تب فرو توست فخر قدیل است و آنکه از لجر  
سکاف و محبت یک قرب و بعد در ذات محبت است و این انوار رحمت نورانی پروردگار  
کرونه تعالی معین الش حجاب برین نور و فله که گشت لا هفت بجات و چه آید  
البه به من خلد و در پس برده ازین پردای نور خانه جود و نورست و اول برده  
اخرن را طاقت و پدا و نورست و ایند امینا بدقت سر  
از پس بر برده قوی اتمام صفت و این بر با شایان نام راجع صفت ازین  
جشان طاقت دارد و کوشش و این صفت از ضعیف بهر کتاب دارد و شعاع  
در شش که حجاب اول است روح جان و فله آن اول است احوال او که او که کم بود  
خون در حلقه که در اویم منی حکم که لاف الباع مایه غره حق منی الی سیر و این برده  
ازین منصفه از حجاب طاقت تابش برده و بگویند از یک که حکم حال خویش مکران  
و کواکب و چون از مرده او را اندر و دیگر از شاحا صل شد و در دگر که اقصا مدراج او قضا  
و اعلی معارج اعلا منی است و از رضا به نام اول استغاضه نماید جان که حضرت مزاج  
علیه السلام از حال سرعت بر خود جرمید که آن لیغان علی قلی وانی استغاضه می کل  
یوم سبعین روزه نفس برده و از روی نور حجاب دل منی برده و چون دوم از اول  
عالی تر و تر شعاع نور صفتی را در و غالب تری میم از آن طری که مقام اول اندر صفت



انی حرامی که کار از هم دارد و خود بگوید جان بازی کینه پشه او باشد و ترک و حرامی  
از روی شش می گوید و اندیشه او بود که ترس جا با حسیه و غشاشا لها روی ستود  
لا جرم پیش این اعراض مرکز او خیلی دست و زبانت و ایند بر کان گفته اند سخاوت  
و دیده عوضش است نه دست و زبانی بکن عیب و کمر آنکه در پیش  
ست او درستی خود عیب جو پیش از عیب جری خودت با طعنه یک و با خود او  
هون انکاران از ترس او دست نیب و خود دست بی مشا و کت بسیار جلوی دوش  
و در قهر دیگران بر صفت حال خویش کوشش با در وقت امتحان آن باره آبی تر ساری  
بار بار در حال قدس  
گفتی و الله به النظم ماکل لک و مرضی و جسم حق آن خداوندی که از روی فضل  
و بر کبریا و سل و انیا و ستاد و دنیا و سلوک ماکل دین و انعام ماکل آن بی شاد  
و از خاک دلیل مسواریان جلیل پاک و در النبی در میان هر ماکل افلاک و خضر تر کمال  
به پیدار آورد و چون غایت بی غایت قرین حال بعضی شد  
تاکید کرد از مزاج فاکیان بکند و ایند ماکل افلاک آن بر گرفت از نادر و در  
و اگر او بر جمله انوار راحت و بسنای آن تری که بر اوج یافت ما آدم صنع حق  
مرفت بدان نور یافت و چون از آدم بر تری بر شیت انداخت تباخ خلافتش  
شرف ساخت و چون رشاشی بر نوح افشاد بر سر بر کبریا و بچو شش نشاند و طایفیم  
او را اندر رفت بی مسیح قیامی از شعله های آتش رفت و چون سوزنی از آن آتش  
در جان اسمعیل افکند از روی صلیبش دشنه اندازد و چون داود از شمع آن  
کرم کش آتش و بولاد در دست او نرم گشت و چون لعل از آن بر جان سلیمان  
ملکت بی نظیر یافت و بجزمت تیلی که بصوب در جان قضا نور ما بوی پراپی و شوی  
دیده آتش پیروز و بدان آفتاب که یوسف و استغاضه از ازار و گردوی آن قدری  
که چون نور کجاست بر جان سری انداخت تر عورت آن عهابش ملکت فرعون را بکشد  
ساخت و حق آنی که از کلکواران که یکم فی ایام در کم فضایت بر جان عیسی از بدنا  
بر اسطفا نشان و خمر نسس مبارک او جان در درده دید و بدست آن عیسی که بر جان  
نقد یافت تا بشارت اکتی ما در آسمان کفایت و توفیق کردی حدیث گشت

خروج از خلقت فرد بشریت است داده و در و صول بزرگ از انوار و از انوار  
روی او گشت ده است و مقتضای آن نور انوار و در جات است و آنکه اول  
نور از آتش می واسطه در و عن و فیله در کرد و واسطه این بر و قدیل بر و قدیل و در و  
مذیل شکا نورانی شد و آن آینه که خاص شکا است از حاکم روشن تر باشد از آنچه  
در و زبانت مس اول نور می که محمول است بر و فیله در و عن است که اول ماخلق است نور  
آتش است بدان و علامت افاضه و استغاضه بقا بیست نور و در سل است  
مراسن نور محمدی را و چون معاشرت در میان نایب و مشوب اعتبار است فتح نه  
لا جرم آن وی که نظر و لانت معاشرت و نظر صفات احدی بر آن نور نیست که بی  
واسطه قبول شمع می کند و اول ماخلق است نور است بدان و عقل فایض برین وی را  
نور و در سل است و وی که از نور بر تری نور است نور و قدیل است و آنکه از نور و  
سکا و همچنین محب و در و در جات محفلت و این انوار و در نورانی پروردگار  
کرامت و تعالی سبیل النجایب برین نور و فیله که گشت لا هرق است محبت و چه آتشی  
ایر بهر من خلد و در پس هر برده این پر دای نور خانه مجوس و متورست و اهل بوده  
اخرش را راحت و پیدار نور و در دست و ایند میزاید قدس سره  
از پس هر برده نور و اتمام صفات این پر دای شانی نام اهل صفات نور  
جشن طافت و در و در شیش و این صفات از ضعیف بهر تاب نادر و شمع است  
روشنی که ز جاب اول است روح جان و ندر آن اول است اهریما اول اول که سود  
چون و منتقد بگذرد و این شود منی تکمل لا نور و العار و مافه غرق حق می ایسیر و اهل پرده  
ازین منتقد نور و حجاب طافت تا پس چه دیگر ندارد بل که حکم حال خویش بکاران  
و کمر باشد و چون از سر بر تری او اندر چه دیگر و تها حاصل شد و در که انصاف در انصاف  
و اعلی معارج اعلا سبیل است و از درضا بنام اول استغاضه نماید جان که حضرت مزاج  
علیه السلام از حال سرعت بر خرد خبر میداد که اندیغاف علی قلی وانی استغاضه سلی کل  
بریم سمعین تره منی بر برده ازین نورانی نور حجاب دل می کرد و چون در اول  
عالی تر و در تر سماع نور و حق با و در و غالب تری میم از آن طری که مقام اول اندر حرم







برود خداوند را و الله اعلم بحقایق الاسرار و ان قصص است که حضرت با چشمتان در این کتاب  
 و وضع اندکی از این معجزات و عواید بسیار معانی را بجلل بیان می کند  
 سزاوارست که برای شرح و توضیح این کتاب من الله که کوشش بکنیم تا این که در این کتاب  
 آنکه مدد کوشش ما را که در این کتاب معانی و مفاهیم را که در این کتاب معانی و مفاهیم را که در این کتاب  
 کشاد و در این کتاب کوشش ما را که در این کتاب معانی و مفاهیم را که در این کتاب معانی و مفاهیم را که در این کتاب  
 فروخته است و چشم خسته را که در این کتاب معانی و مفاهیم را که در این کتاب معانی و مفاهیم را که در این کتاب  
 تراشیده و بدین خطاب آمده که برای دیدن حقیقت کوشش ما را که در این کتاب معانی و مفاهیم را که در این کتاب  
 که در کتاب بی از شنیده تا دیده این کوشش در دست و پا می کشد و این کوشش ما را که در این کتاب  
 مشتاق و در دست و پا می کشد و این کوشش ما را که در این کتاب معانی و مفاهیم را که در این کتاب  
 کند که کوشش ما را که در این کتاب معانی و مفاهیم را که در این کتاب معانی و مفاهیم را که در این کتاب  
 کوشش ما را که در این کتاب معانی و مفاهیم را که در این کتاب معانی و مفاهیم را که در این کتاب  
 صورت کوشش ما را که در این کتاب معانی و مفاهیم را که در این کتاب معانی و مفاهیم را که در این کتاب  
 کتاب است از عارف و کوشش ما را که در این کتاب معانی و مفاهیم را که در این کتاب معانی و مفاهیم را که در این کتاب  
 قعاب شنیده است اما بجز کوشش ما را که در این کتاب معانی و مفاهیم را که در این کتاب معانی و مفاهیم را که در این کتاب  
 یکو اساس کوشش ما را که در این کتاب معانی و مفاهیم را که در این کتاب معانی و مفاهیم را که در این کتاب  
 فرق در میان کوشش ما را که در این کتاب معانی و مفاهیم را که در این کتاب معانی و مفاهیم را که در این کتاب  
 سزاوارست که در این کتاب معانی و مفاهیم را که در این کتاب معانی و مفاهیم را که در این کتاب  
 و معانی این معنی می کند و معنی کوشش ما را که در این کتاب معانی و مفاهیم را که در این کتاب معانی و مفاهیم را که در این کتاب  
 در قرص ما که کوشش ما را که در این کتاب معانی و مفاهیم را که در این کتاب معانی و مفاهیم را که در این کتاب  
 و سبب مستحق کوشش ما را که در این کتاب معانی و مفاهیم را که در این کتاب معانی و مفاهیم را که در این کتاب  
 و کوشش ما را که در این کتاب معانی و مفاهیم را که در این کتاب معانی و مفاهیم را که در این کتاب  
 باشد که کوشش ما را که در این کتاب معانی و مفاهیم را که در این کتاب معانی و مفاهیم را که در این کتاب  
 کوشش ما را که در این کتاب معانی و مفاهیم را که در این کتاب معانی و مفاهیم را که در این کتاب  
 در کوشش ما را که در این کتاب معانی و مفاهیم را که در این کتاب معانی و مفاهیم را که در این کتاب  
 ممکن که در این کتاب معانی و مفاهیم را که در این کتاب معانی و مفاهیم را که در این کتاب

حسن الخلق بزرگ است که از بزرگترین صفات الهیه است و این صفات را که در این کتاب معانی و مفاهیم را که در این کتاب  
 جانکاب است که در این کتاب معانی و مفاهیم را که در این کتاب معانی و مفاهیم را که در این کتاب  
 من حضرت خلاق از اوج معانی آنست که در این کتاب معانی و مفاهیم را که در این کتاب معانی و مفاهیم را که در این کتاب  
 اخلاق و از برای آنکه در این کتاب معانی و مفاهیم را که در این کتاب معانی و مفاهیم را که در این کتاب  
 خدی از جلال خدای باریت او و در این کتاب معانی و مفاهیم را که در این کتاب معانی و مفاهیم را که در این کتاب  
 عظیم و در این کتاب معانی و مفاهیم را که در این کتاب معانی و مفاهیم را که در این کتاب معانی و مفاهیم را که در این کتاب  
 که در این کتاب معانی و مفاهیم را که در این کتاب معانی و مفاهیم را که در این کتاب معانی و مفاهیم را که در این کتاب  
 نژاد و در این کتاب معانی و مفاهیم را که در این کتاب معانی و مفاهیم را که در این کتاب معانی و مفاهیم را که در این کتاب  
 او در این کتاب معانی و مفاهیم را که در این کتاب معانی و مفاهیم را که در این کتاب معانی و مفاهیم را که در این کتاب  
 برودن این بار که در این کتاب معانی و مفاهیم را که در این کتاب معانی و مفاهیم را که در این کتاب معانی و مفاهیم را که در این کتاب  
 فائز و بیرون یعنی با خدا و از برای آنکه در این کتاب معانی و مفاهیم را که در این کتاب معانی و مفاهیم را که در این کتاب  
 نسبت در این کتاب معانی و مفاهیم را که در این کتاب معانی و مفاهیم را که در این کتاب معانی و مفاهیم را که در این کتاب  
 و لطف او که در این کتاب معانی و مفاهیم را که در این کتاب معانی و مفاهیم را که در این کتاب معانی و مفاهیم را که در این کتاب  
 فرستاده و در این کتاب معانی و مفاهیم را که در این کتاب معانی و مفاهیم را که در این کتاب معانی و مفاهیم را که در این کتاب  
 انبیا که در این کتاب معانی و مفاهیم را که در این کتاب معانی و مفاهیم را که در این کتاب معانی و مفاهیم را که در این کتاب  
 و کمال رحمت و کشفات معروف اما در این کتاب معانی و مفاهیم را که در این کتاب معانی و مفاهیم را که در این کتاب  
 لا جرم خلق او از همه عظیم تر است و در این کتاب معانی و مفاهیم را که در این کتاب معانی و مفاهیم را که در این کتاب  
 اندک و من علی کرم الله وجهه و در این کتاب معانی و مفاهیم را که در این کتاب معانی و مفاهیم را که در این کتاب  
 صلی الله علیه و سلم را که در این کتاب معانی و مفاهیم را که در این کتاب معانی و مفاهیم را که در این کتاب معانی و مفاهیم را که در این کتاب  
 و در این کتاب معانی و مفاهیم را که در این کتاب معانی و مفاهیم را که در این کتاب معانی و مفاهیم را که در این کتاب  
 نوی بیان که در این کتاب معانی و مفاهیم را که در این کتاب معانی و مفاهیم را که در این کتاب معانی و مفاهیم را که در این کتاب  
 عجز از احصای این نعمت می نماید که در این کتاب معانی و مفاهیم را که در این کتاب معانی و مفاهیم را که در این کتاب  
 که در این کتاب معانی و مفاهیم را که در این کتاب معانی و مفاهیم را که در این کتاب معانی و مفاهیم را که در این کتاب  
 محمد اعلی فضل الله علیه و سلم را که در این کتاب معانی و مفاهیم را که در این کتاب معانی و مفاهیم را که در این کتاب  
 عاجز از احصای این نعمت می نماید که در این کتاب معانی و مفاهیم را که در این کتاب معانی و مفاهیم را که در این کتاب













باری اگر عارفان به دست خود از مرشدی بپای نی توان کرد و از استاد راه طلب از جهای آسمانی  
 بی وفاستغنی نمی توانی گشت که علامت دلکاشان عارفان و از سر قاف تمام می توانی گشت  
 نه در دم نه بکارم چه خوش بود بخدا و بی الحاد اگر کسی کار تو ای بود و ارادت و کار تو ای بود  
 بر جگای آری او بنام چون ایستد وستی ای شود که در مشرب و کار او  
 هر چه آن کار حق است هیچ پس گوشت که بشن آید که در هر چه آید شود و در  
 در دست مالک رسا شود دست از تصرف باز داری و درخت بخدا و بسجاری سرا  
 که اگر خدا در آن عقل در آن با هم بر چند تا تواند که تو را ام و دایمی باشد  
 و ام چه در احوال بر تان و بس کی فایده تو بی با و جس و اگر ترا بشی و فایده  
 که در آن عارفانده همراه است و دست تصرف از تو میگذرد که تا پس فایده حقیت  
 جواب است که هر چه هست سستی موسوم است و بر تو وجود و مرقم از فایده حاکمی  
 و غیر تو از منظر قدرت نسبت با عدوی تو که قصد الحاکم او کرد و باشی فایده است  
 و ای بس که ترا فایده در رخا باشد و تو خدای مثل تو را بر رسیدن فایده سستی  
 امکانت که خیر باشد به عارفان است و در این و چون از سر عیال قدم بر هر طرفی نداری و  
 که بگویند بر این که می برسد که فایده و گاهی بر او بر تو را او یکدیگر و خود و گاهی  
 و حل معنی را بر این بخار و این اشیا می شود فایده و زبان شمع خداوند خد  
 کشت بد که فایده در بر آنکه ندان این اشیا هست و اختیار کنند این اشیا فایده  
 حکمت کبیت و اگر تو خود کشا و نه شود و اند که هر چه در موضع خدایت است و در موضع  
 خدای تو این موضع خاص و حرکت پیش پس بگو ترا نه دیده و کشت و در کوشا دارد  
 حال ابرار و مظلومان کمال حکمت بر هر که در او حکمت آدم و خلقت عالم تر است که در  
 و سج در او از ذرات کائنات و سج خدای را از اجزای موجودات کی حکمت و بی قی  
 ندان و بر سر آفتاب خلق که عتبات و اکر انبیا را چون اطلاع یابی و در شایع  
 سه شیا حق و ملاحظه اصحاب اختلافات که طوطی در وحدت ذات مطلق تراحت  
 دادن قیامت که می باشد پس در دنیا ساعز را محقق آید و بر لطف هر که در عتبات  
 بی محاسب منی و چون باز گشت همه بحث شد که می سج خدای فایده توانی گشت و معنی  
 شایع که عدم انقطاع بعضی از اشیای قانع کمال حکمت او نیست بل که نقصان اگر

اگر ترا طلب نیدست تمامی این قصه نیدست ای با الطیف که امیر حاج  
 کشف دارد که عقل در آن در ادراک کینست آن خلق هم در آن نیاید و حکایت  
 جان پاک بخشی خاک استخوان جان هر چه علوی با هنر عظیم بنیل عید صاحب  
 آنکه تر زدن با قطره خیر نیست و بیایی با سیه باده ترش شد ای با کوه  
 صاحب و نعم با جگر و عقل خون پیش از وفات در منور  
 این تعلیمات بی کینست چون عقلمدار در دانش جوی زبون حکایت از ابرار و اب  
 در این آینه آینه ترا متا بکیر و از جلی جان کل جان هر چه بر تو بر داری و جان جوی  
 از نفس روح کلی میسی بی دل حاصل شود آن سیمی بی که هر حکایت  
 آن سیمی که مساحت بر ترست این سج که عبادت از دل است حکایت  
 چه در کوه حق سبحانه از وسعت از جوی و چه که لایسختی از بی و لایسختی  
 ملک عبودیت حق الی الوداع شایع مساحت چه در ابر و سرف سفت حق کوی  
 منات سرانده بود پس جان جان که حامل کمال از خدای می شود حامل جان  
 پس جان زاید جان دیگری این حشر را و انبیا محشری شرح این  
 حکایت قضای تمیز بعضی مقدمات می کند اما صاحب ذوق را اشارت  
 کافی است و در اینضاح معنی را عبارت خدای صاحب بعیرت  
 در نشد معانی دین هر چه در میان اطلاع بر اسرار بی نهایت حاصل کرد  
 ادای منی که جان فایده است و زبان و لب افق و از و واج روح است و قابل  
 و اندامی فایده قدس سره این همه از دین ماست  
 هر خدا و ام دم شیرین لبیت چون که بقیه مسجون تن زنده حشید  
 چون که بیکشش ماری رسد هست یکش که ترا می بیند لکه مرایای سوای  
 حاکم و انشین مقدر از لطف کاه در هر مسیت ششیدن بیک صادی در کین  
 ماری مقدر و سرکش نیست قال قدس سره  
 رب جوی و سواری و دنیا است که و رانی دیوار شده در غدی و دیوار انوار  
 مانع از آب و حال مشه بران در در جان می ای اب جواب که آنکه در ترش  
 اوان برادر اب جوی اداخت و خاطر سوکش و از اب ترش ساخت











[illegible]















و قتل بر خست تمام مخورده و خواجه چون مشاهده شد و درخت بقای منور  
 حردی می خورد و بروی دود آتش می کشید و خدای تعالی این را من چشم  
 که بخت بر سرین خدای بود و قتل بقای حسن بر خست تمام و گشته  
 مردی که در خورشید روشن خست مردان کرد و ابد حق بر خست ساعی  
 از غنی این بخود گشت بعد از آن گفت ای خدای من و ملا علی بخود خوش کردی  
 و این چنین عفتت چرا بطیار و درضا و بر خست نه کی گفت ای خدای من و ملا علی  
 نوشت بخش تو سر من خورده ام و از لطف و اکرام تو تنگم کردی  
 در شکر آن که کجی تمیز از گفت من خدای تو صاحب معرفت چون بر خستی  
 از آن که من خورده ام نوشت دست و در معنای از اعطای من مطهر اصفی و در خست  
 در شکر آن که بر سر این من اگر کشا که این خوشام و دای بر دل شیدا من اگر کشا  
 است ای خدای من خدای من از حسن و احسان مشاهده کرده ام و در وجه او  
 دوست دارد و بغیر از خست و از او خوشی معلوم نیست تا از برای حسن و احسان  
 یا از برای احسان من را بخود دوست نداده و بعد از دوست داشتن من  
 هر تنگی از او آرم از خست تنگم بشیرین کند و از خست میرا ازین  
 شود از خست در غایت صافی شود و از خست در غایت شافی شود و از خست  
 مرد و رند می کنند از خست شایسته می کنند محنت فقو و غنی است  
 و در آنش را بر است بسیار است پس بخت را بر بخت است چون در آنش  
 تا حق باشد برود و خست و بخت بر خست لا هم از دوستی خست و بخت  
 بر دانه و صاحب و انش کامل و بختی بر خست و هر دو یکدست و دوستی حق با او  
 بد کرد و انش نماید باشد از هر خستی بختی که بشاید تواند بود و هر دو یکدست  
 وای تواند دید جان ابراهیم را با سوره چند از سوره و در دوش و قصور  
 باید باید درود بر او و هر که آگاه شود بخت و بختی چون خلیل از انصافی  
 منتر بر سر کلید و لا اله الا الله این صافی من غلط اندازند  
 خبر ترا از دوست داشته فانی خست شد و از انصافی من غلط اندازند  
 و در خست و بختی فانی خست شد و از انصافی من غلط اندازند

و قتل

در آن غلام خاص خطا عادت بر او زد دیگران پیش بود و پادشاه صاحب بعیرت  
 عارف تر بر صفت خوش باغبان صاحب نظر در تربیت در خان بارو  
 اگر در بخت را بر بدیدم بخت تخصیص کند مرا اینده در کثرت برو لطافت  
 بر در آن بخش خصوصی شاه پادشاه باشد با بر من باغبان ملک با اقبال و  
 بخت چون درختی را بداند از درخت با چمن شینی که صفت او به نظر  
 بنور الله باشد و از بدایت و نهایت کارگاه باشد طالب جادق  
 و عاشق حق را از خداوندان لاف لغو و در میان بی نفع چگونه باز شناسد  
 و در قبول قایل به عافیت که خوش خیل و خوش خلقان و خدم هر چند مکر  
 بی انگیزه و از خوشی که کف بی درخت و استقامت نام مقدیم است و ساینده  
 تا غلام خاص ارشاد جدا پس از آنکه از خطا عادتش دور اند از برای جان  
 حافظ و انصاف بخت غایت شاه بود و در خست اقبالش در کثرت عفو  
 بود هیچ شس را برود و در بخت و بختی که با بخت و بختی که با بخت  
 پادشاه شکی را در تقاضی قید کند اگر چه بر بندگی را از شاه امر خند  
 اما از این سعادت دایره شاه است و خست و بخت و بخت و بخت و بخت  
 خست شکر دای که با شاد خویش و بختی آغاز دایره پیش و بختی که با شاد  
 استاد جهان پیش و بختی که با شاد و بختی که با شاد و بختی که با شاد  
 پردگامی جل را خارق بین و استاد با ضامن شکر پردگامی که بختی که با شاد  
 کرای سکتی و کار کفر که ترا استاد بیستم ندیدم از بختی که با شاد و بختی که با شاد  
 ی رسید پس من کارگاه اقبال است و بختی که با شاد و بختی که با شاد  
 اندام من بختی که با شاد و بختی که با شاد و بختی که با شاد و بختی که با شاد  
 توانا خست و بختی که با شاد و بختی که با شاد و بختی که با شاد و بختی که با شاد  
 صفای بخت و بختی که با شاد و بختی که با شاد و بختی که با شاد و بختی که با شاد  
 خست و بختی که با شاد و بختی که با شاد و بختی که با شاد و بختی که با شاد  
 ترک و بختی که با شاد و بختی که با شاد و بختی که با شاد و بختی که با شاد  
 راه بر خست و بختی که با شاد و بختی که با شاد و بختی که با شاد و بختی که با شاد





چندک و الا که ملک ملک یارستان که اگر خاندان طایفه که اگر خانان و ملک  
 عارفان ملک ملک ملک الجار که اگر خاندان طایفه که اگر خانان و ملک  
 آن شایسته حدیث این است که ازین باده کرده باشد نوش و روح کی که از چاشنی  
 است و خوشی و سرور است که ازین باده کرده باشد نوش و روح کی که از چاشنی  
 درانی که در یاد ملک اگر چاشنی سرور و صفا و فیض از دست جامه جان بروی  
 این شراب جامه سازد و نقد و درون در قدیم ساقی خدا سازد آن سرور و صفا  
 و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا  
 روی نماید و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا  
 چنان بیان که کرده اند و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا  
 تو خیزد و در جنگ و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا  
 آنست که از در میان نمی رسد و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا  
 جان و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا  
 در اندیشه و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا  
 کویش و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا  
 ای سوار و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا  
 و حکم من طلب و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا  
 این چنین سوار و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا  
 باقی خبر و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا  
 و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا  
 خاص این جان را بود که آنست که ازین باده کرده باشد نوش و روح کی که از چاشنی  
 بی دلم و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا  
 کثیرا و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا  
 از تصور خیال و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا  
 خیال از تخیل و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا  
 و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا  
 و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا

این در وجود و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا  
 با حق تعالی در عهد موسی علیه السلام و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا  
 موسی علیه السلام صلوات بر او باد و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا  
 پروردگار خود و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا  
 ملک متعال باشد این مثال زبان خداوندی که سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا  
 چا رفت و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا  
 اورم ای چشم و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا  
 سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا  
 بی کرد و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا  
 ای شایسته این سخن با سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا  
 باشد و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا  
 کشته و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا  
 این که سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا  
 کند و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا  
 تر و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا  
 است و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا  
 آبی از چشم و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا  
 و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا  
 متعال و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا  
 ابروی چون سلاک و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا  
 چادر و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا  
 که حق تعالی و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا  
 حتی آنچه و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا  
 بیطش و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا  
 تمام و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا و سرور و صفا

جنتی چند ملک مقدر کرد و در هر یک از این شهرها و در هر یک از این  
بنت حضرت ابی از حال یک یکی او خبر میداد که این حضرت فلان شد **متن**  
ی ادب گفتن بنی خاها **متن** در این شهر اندر رسید و در وقت که مردون اگر از ایشان  
نوشه داده با وجود آن که مردی را بنام فاطمه خواسته اند که در دیر تقبیل  
خانی اش که کم کم میزد و نم تو که ضحاک است و در آن شهر وجودات محتاج دانسته  
باوصاف اجسام و حیوانات و صف کردن چگونگی آنکه در میان چاره مضطر  
گشت و از غایت اضطراب **متن** گفت ای سویی دامنم درختی **متن** و در پیشانی تو  
چشم سوخته **متن** جامه را بدیده ای که در وقت **متن** سر نهاده اند و با بانی و در وقت  
حال **متن** سر نهاده **متن** **عقاب کردن حق تعالی موسی را علیه السلام از بصران شبان**  
از حضرت دین الارباب موسی را خطاست خطاب در هر یک از این شهرها  
نخعی و از درگاه مادر انداختی و این شهرها را از آنجا که این شهرها را  
و اسطه آشنایی بیکانگان ساخته ایم نه بیک یکی از ایشان پر داخته  
**متن** تو بر این وصل کردن آمدی **متن** و برای فصل کردن آمدی **متن** و در هر یک از این  
کارها در این درگاه تراقت و بعضی از این شهرها در وقت اطلاق در جنت  
برگش نماده ایم و در طایفه از اصحابی داده کلام پیشین یکی مدحت و پیش دیگری  
در یک چیز آن یک شتمندست و آن دیگر در اسم و از بانی زبان است بهر ایم  
دو از اینانی و حال که **متن** من نکردم امر تاسودی که **متن** و ملک بایرند که  
جودی که **متن** من نکردم بک از ایشان **متن** و بایریم ایشان شکر و در نشان  
از بایر از انکرم زغال و **متن** و درون و انکرم و حال که **متن** و در حدیث آمده است که  
این الله تعالی لایطو ای خود که و انکرم و انکرم و انکرم و انکرم و انکرم و انکرم  
و کنه و در عرض و عرض و عرض و عرض و عرض و عرض و عرض و عرض و عرض  
بنایت نه از اربابانی در حضرت است که جاست باید با سوز عشق  
ساخته نه بانی بک فضا و بلاغت از آنکه جان ما سوز دیگر است زبان  
بصیرت است و در **متن** چند از این الفاظ را در مجاز **متن** سوز خام سوز آید  
سوز پاز **متن** آتش ارش در جان فروز **متن** و سر پیکر و عبارت را به سوز

ادب طین است که از خویش تن بگری و در جنت در دامن محبت او در دست  
و حکم فخره ای الله از سر نیستی خود بخری و از روی بیستی و بیستی او نیاید  
تا سر داده اند و آنست که گایات که کلمه از کلمات حق است محکم گوید زیرا که  
سر کلمه **متن** است و در اسبی را از بانی و سرز بانی را قولی را از محبت  
سمی چون یک شوی قایل و ساح و ایکی یکی که اسماح بطر من این ای الحق  
بعد از آن سرچ کوی چون بترجانی محبت باشد و در بانی چنانکه شکی نیست از انوار  
و از اسامع و مل فی الدن برین غیری **متن** سر بوی که از شک و در تنش شستوی و از  
آن زلفش جو پینل شستوی **متن** چون ناله بیل بر کش شوی **متن** کل تر بود که چه  
ز بیلش شوی **متن** سر صاحب قصص درین حالت خود فروزد و بخندنی داخته و بعد  
ناجیه **متن** یعنی حضرت حق هر آنکه میگوید با شمار کالات و انجا کردن بصورت  
و همان معنی بصیرت او درین خداییم از این چه که نظر کالات اویم و آینه  
جالی نای احکام و صفات اویم یک از دوی جنت است بجای احدیت دار اویم  
و او خدمت و عبادت من می کند تعجیب سباب تقای من و تسویه و جلا سبب حق  
انچه حال غایب من و خلق و اتحاد کردن او در امر است و چود و حایند و جلا  
علویه و سبطه که نوحی خدمت و عبادت است و من و من و من و من و من و من و من و من و من  
چنانکه در ظاهر اقامت حدود و حقوق و او امر و نواهی او تقدیم میرسد در باطن  
و استعداد قبول تعلیمات ذات و اسمایه او می نماید در موجب فرمان او  
خلق با خلاق او می کند و در عذر اطلاق لفظ عبادت بر باری تعالی **متن**  
کمال الدین بعد از ذائق کاشانی نقل این حدیثی که که چون بوطایب حضرت  
خواجده را علیه السلام گفت که ما اطوع لک و یک یا محبت حضرت خواجده را  
فرموده است یا بچران اخلاص اطاعت یعنی اگر نیز اطاعت حق بیک یکی و همیشه  
موانعت زمان او اندر شکر کی حضرت آبی تر از غایت فضل امتیازی اطاعت  
نوکند و شایع درین مقام می که بید که چون در کلام سماع اطاعت بر خرد او ند  
تعالی است که کرده شده و بنه نیست که اطاعت از حله عبادت است من و بعد  
و از این پیغمبر باشد اما شرف الدین او در قیصری درین مقام میسر مایه















وقت در محال دل و خود توید بضای مستی تواند نمود اما تا ایقاد  
فرمان او باید کرد و بر جاسد است و ریاضات که بچل کند تر در باید داد  
تا صحت یابی چنانکه بر نفس را اثر است تلخ از سر طبع نوشن باید و در  
تصرف او خاموشی باید بود تا شقایب و در غنچه وقت و مسجای عهد مجوی  
بر خلق عظیم باشد و از روی کمال مرحمت شوق شمع باشد میار از اسعاد  
ی غایت که در دلی بی نهایت باشد چنانکه امت احمد را دست داده است  
که این امر هر جور را نشان در تذکره بدان و اما آنچه مده جاد است از آن پس  
عده محال او بشود و شیو است و عده داری او لطیف و دلایر **در بیان**  
شرست طبع شوخ و صحت **در حقیقت** شری را آنچه که در خوش است این دارد  
لاجرم همچنان که این صفت بر تو شوم و مهربان تو نیز دردی مهربان باشد و بنابر بصیرت  
رخساره جان او خراش و در کسب حافی عذر دارد و در می از صغریان بی سر  
بیزاید از تو عذر و در جو است باید و در غری از او بدین مقاله شد **در بیان**  
آن زین صغریان بی سر **در حقیقت** در سر زاید و صغری در **در بیان** تو سکان که کند  
خوشید شوق **در حقیقت** و اما حق و بدید دردی در حق **در بیان** تو عسل با سر کرد دست  
دین از صغری در سر یکس **در حقیقت** در سر از سر و در **در بیان** تو پیش علم را  
و **در بیان** این پسند از چنان اندام **در حقیقت** در یک اندام چه از از بدی آن نزد  
از تو با کل غریزه **در حقیقت** که نیاید از تو سر با هر چه **در بیان** را شش آن غلام است دل پاک  
از تو جسد ابر تو است بد خطاب **در حقیقت** از تو با سوختن ساخته عالم را در قفس  
انداخته در کمال بد بجز انداخته چو از آتش بخت بسوزن نفس مبارک  
و اما چنانکه اسطر پیاده چرخ با چسب بدست که چون از تو فرو  
الله السوابت برافروزی شعشع از افات فاست دین دلها را منور سازد  
اما تو ندان عذرت که از سوختن که در دین این چراغ که بر اسر شیشستان تو با کفر  
**در بیان** عود سوز که آن عود از سوزد **در حقیقت** با دست جسد بد بر اصل نو  
ای تو تر اسما را حقا **در حقیقت** ای خای تو نیکو تر از وفا  
در یک که هم قول تو عداوت عاقل تو و مهربانی چنان است حال تدیس بر

نہایت

[illegible]

درجہ اولیٰ

و در حال اناسج البیت من استطاع الیه سبیلا و این هم بر یا صفت در کتاب  
 احکام از آن جهت بر تو بکار آید باشد که آن مار خون خوار را از تو برون آید  
 و شش آن دشمن که از خون قوت بر میان وانی استقصا کن که هر که میگوید  
 لویعلون ما اعلم بحکمت نبی و بکیتیم کبرایینی اع من از صفات آن مار  
 خوار و خامت عاقبت آن پشیر مراد خوار میباشم شمارا معلوم شوی  
 بر این که خدای و بسیار گریستن پیش می کردند و در نه این ملا و انجلاک این  
 عتد از پیش نه نه بل که هر که این مال خبر دارد آهه من بخود می گوید باشد  
 بخود بر پیش کر که از جا روده اند و بی فعله ماندن روشن است که من گفتم که آن مار  
 بجز تو که ربانی منم دست جفت داور در این دم و اگر تو خود را از سر نشان  
 و رضا دست ماسباری و در صفات سزانه و محن صبر و تحمل پیش از پس  
 بر این جهت مکتب بیاد نونی ای بیم دست ناپه قدرت خواست و جمع  
 افعال و احوال ما حکم لی سمع ولی سر و لی طیق عن سوی حساب  
 که با دست دست تصرف ما را ازین علت وادماند و از روی نزدیک  
 در جات اعلی رساند که عالم و دیکر من **شعر**  
 جو در کن گس احکام و اصلت یمنه در عها نه فاشه و میر نصات کنه  
 و کر برین نغزانی شکویم پیش زمار نصات ترارد مصطفات کنه  
 و پیش که یکد انما ما ج دارد که پیمان شکافش تواند از فعاله خوی توک  
 چه عاجز ماند در انجا که انسلخ از تشبیه و رفع حجاب انبیا  
 است چه جای منی و او لی وجه یا دانی گزشت و دو نول است  
**مس** این صفت هم صفت غلبه است و اینها شمع درش که روا  
 خود نه است جفت براری سر ز خواب ختم شد و اندام با بصورت  
 باری افری قصه معلوم کرد که که دشمنی عاقلان ازین سانهت و زیر  
 ملاهل از دست انسان تر با که جان و دوشی ابلهان مرغ و ضلال و شادی  
 که از ایشان سپید سر مایه اندوه و طالع **مس** بر شنوان قصه از مهر سال

**حالت در کسین**

**خبر** شهر مردی دید که زرد و خاک خندش را در کشتی از بس  
 شفت جاده آن بچاره کرد و روی مستطاف او آورداری **مس**  
 شهر در اندر عالم پسند آن زمان که فخر را بطور مایه **مس** بکر مطهران زمره نشاند  
 آن طرف جنت رحمت حق می دوند زیرا که اینان سونهای خطهای جهان و طیبیان  
 هر جنای نشان اندر شیوه ایشان مهربانی و رحمت و فضل از انان چون عطایه  
 حق نه غلبت و رشوت جیب جاده جوی اربان جز نجا دیکه نب و با عیش  
 خست و جوی انسان غر او را که گدس سر مایه رحمت انسان اشک پیغم  
 و روی زرد است و مایه و زمان و زانست انسان تحت و در  
**مس** هر که دردی دوا آنجا رفته هر که بستی است آب آنجا و در  
 آب رحمت بایدت رویت شود و انکبان خور خمر رحمت مت شود  
 چشمه دریا می رحمت در جوش است و اهل تحت سلام در نوشا نوش ج  
 قوت انش نیست که بحکم و فاد التور اب رحمت از ان نموشد و هیچ جنای  
 نیست که صاحب محنت بحکم کلماته این صهاکی رحمت از ان توست  
 و پلاس از کوشش برون ناکرده خوش جوش اب رحمت بجوشش کوشش برسد  
 و چشم دل از موی عجب که ناکند مشایخ کوشش عیب دست نده مفروض  
 از کام خفه منی خلاص ناپا نه نمانت گذارد ان بر بکلیه ایام در کم نمانت  
 بشام جان نماند و مان از یمن صغیرا جالم باید زنده اهرای جهان علم شکر اند  
 و شکر کان غیبی بقدر هر نفس نهانند موی و مردا کنی باید نان ناز نمان  
 جلال نمایند مر که خواهد که مخلوق انرا در آید بایکه اول از رحمت  
 خوه ملایه و لهذا میفرماید کسین **مس** کسین تن را داری جان بکس **مس**  
 بکس جولان بکس آن جن **مس** غل غل از دست و کهن جور کس **مس**  
 رحمت تو در یاب در جرح کهن **مس** و اگر نمی توانی روی بکعبه لطف آورد  
 بجای که خود را عرض کن بصورت جاده که زیر آن زاری در طلب  
 مراد قوی سر مایه است و حمایت می غایت و رحمت بی علت او شوق دایه





دانی شاه این حال کرد و از آن دو چهار سوار کرد که ای باران خوش تر کنی  
و سبب اینست که این جنس جیت تن قصد و اکنت و حدیث از و با کنت  
بر خشی شد دل اهل کسب از این غرض و تحقیق از هر جیده که دانی را داشت  
زیرا که در جیت افق می خیزد و تحقیق بود است و مصاحبت ادب جیت  
و عظمت اماند میگردد این کار احق آن بود که خواجه که ترا بخود رساند  
اما از دانی کاری کند که ترا بنیاد دارد و نشستم که ابد را چنین داری گرامی  
ماجر از تو بر کرد و رفاهی از کار می آید بهتر بناید که در بسود تو نمی ناید اگر  
چه از طریق دوستی نماید در محبت تو باری ولی تو می کنی در کار است تمام  
که کار است بسته کرد و با تمام و تسلیم کنت این باد و دانی می فرستد و دلش  
آراستش حدیث جیت دانی گفت خودی هم چنین به از اطلاق کسب می خیزد  
شش من از کم فوس بناسم ای شریف - تر اولی تانب با هم و  
دل است تمام بر تو می لرزد و سبب جیت و دوستی  
شده می از و حکم استفت تلبیک دان افتا که  
الفتون لرزش دل من از کز افت نیست  
و مشایخ من عواقب امور را دعوی و انقب  
تی از حدیث المومن شرط بنور الله نشین یا در  
ایمان و اخلاص من قصور کرب دیدن  
این سه گفت و بگوشت در زینت - بوکانی مرد را بدست رفت  
تا چه دانا گفتند که فساد که ارباب تلوس در  
نصیحت مسکنتان استوار عیون کشف اند  
باید که از صحبت و دوستی جهان و او با شش بر  
متری و اصلا و قضا با اهلان نیامری که مصلحت  
جهال عاقبتی و ضم دار و می مجالیست  
او با شش خاتمی ذمیم و مصاحبت اهل با  
سراغی بدیانت یکم گفت صحبت اهلان چه و یک بیت که در دین کار و

مرد سیکم گفت خدای عز و جل و از بهر انفعولی معرفت که تراش ناصح دانا را نصیحت  
افزود و در طریق منیع از مصاحبت اهل با جنس چندان با لغت بود که مرد سیکم خشمگین گشت  
و از کمال مخالفت ماعت کین گشت و از راه رکمان می گفت **مسلم**  
این مکر قصد من آمد خدای است ناصح دار و کار و توفیق است عاقل را از سکی تهمت نداد  
خوش را دانست اهل مرد و داد **تالت** و تشریح **کنت موسی علیه السلام کو سالت**  
**که ان حال** **نصیحت** **نوم** **و کسب** **موسى** **عليه السلام** **باکلی** **از** **سنان** **خیال** **و کم** **گشتگان** **طریق** **شناخت**  
و ضلال فرمود که با وجود خدای امانت ظاهر و معجزات باهر که از من مشاهده کردی اخلاف  
بر نبوت من نمی آورند و دلی بر ابرو سوره دشمنی و علم رکمانی می آفران و با یک کردار در با  
بر انکشم و خون فرعون و فرعونیان و تخم و ذرت جهل سال - عای من خزان از آسمان  
رسید و یک ضربت عصای دوازده چشمه از شک و روان گشت  
تو هم و بدگانی تو کم نشد و جنت با یک کوسا درین ششید از فرط  
جهل بدایش مرسدی **مسلم** **ان** **تو** **مهرات** **را** **سلالت** **بود**  
زیرکی باردست را جواب **مسلم** **و مکر** **گشت** **ماعت** **که** **ناکام** **تو** **میرشد**  
و مع جاپرات که گشت که چون از کوسا خدای ابد موسی به جنت این  
معجزات چگونه معجزی تا نشاند و گشتی که چون ساحری از کوسا او  
خدای تواند بر داشت بر این خدای از آدوی بغا هر تواند ساخت  
و یکی ترک ان هم فرم و بدگانی کوی و روی - مکتس کوسا  
آوردی **مسلم** **بنش** **کامی** **جوه** **کرای** **از** **فرس** **گشت** **عفت** **سید**  
**ساحر** **مسلم** **بنش** **و زدی** **زور** **و اطلال** **است** **جهل** **و افر** **و عین** **مسلان**  
**کرجه** **و لای** **قادر** **و آیت** **ساحر** **از** **من** **شاید** **کوی** **اما** **بکم** **الجنس**  
الی الجنس امیل ما ملا ترا در بیری ما بگشت و عاقل هر سواب عاقل  
بخشید که کاو روی بسوی شیر نرند مرکز که دل به شق یوسف  
نزد مدوی با که از کلا صدق محمد بوی بود تا تو اند گفت که واسه  
لیس هذا وجه کذب اما بوجیل چون از اصحاب در دینوه  
با وجود شاه من حق اصراف نمود **مسلم**











سوادست از خاندان صفه است **در صوفی شمس گشت که با جبر شمس**  
 ثانی طلب شده در مجلس و محافل انس به چون ساد او را از مجلس خیریت  
 برانند و حضرت بن باج بپوش و عزت کند اند **در باغ**  
 بیو جان من آن صامت **در** ای شایسته را چون چشم داشت و سوسپه  
 که و اویش را از بخت **در** آن که بران نی باید سکونت **در** چون صوفی رفت  
 با جان با جوش و رفت از غیب رسید و جانشین **در** خورست  
 از و انعام شد بعد از آن شریف را گفت ای افتخار او را در سوره  
 و نور دیدم نمی و شور و جوش فقه را جای فریدی و فرزند اثر انداخت  
 در غازی شمس **در** ساد که غار مار و بسا و ماضی که آماده ساخته ایم  
 باری چون شریف برفت خانه روانه شد باغبان نام بر سر همان نوع افین  
 شد و بر مصفا ای انا را شرح عارف بافت از خاست باطن آن سید به  
 سز و چایید **در** پی شیب شریف بر داشت و کار نامه در طعن خاندان  
 شوت تا خست **در** که شوی او سفا مودان **در** که جانی کنی رای  
 فغانه آن **در** و جفا انصون آن سفا رافعه قبول کرد آن **در** گفت و در شریف  
 روانه گشت و او الهام کنی آنجی حاجی با آن سبکی که **در** شمس  
 تاجه کنی و ارند و ایم دید و شوی چون نزد خیر مال سوره شریف  
 از شریف آن نام دکار کشند در محاطه فقهی گشت مرادین صاحب  
 غرض سپیدی و از جانی شمس العوض قبول کردی **در** که شریف  
 و لا یقصدیم **در** از مین طالع ترا من که نیم **در** جنت مرد خدا را انعام شریف  
 فارغ شد دوی بنده آورد که و حضرت رفتن در باغ و هم نشا با زنت  
 شد او نه کلام امام داده است این قول از و سبط شمس **در** این سبط  
 در محیط دیده **در** و فقه را جان ادب **در** اینج کرد که در شمس آن عبارت  
 واقعی نیست و انشاست کالی نی و صفا با ازین فقه گفت در کلش  
 و چه که باقی است و کلش شمس سرکش با نیت است و روح شریف  
 از روی صحت تست شریف اصافت و نعت بر من روی بافت

المنز

است و عمل فقه که در او کمر باب فقه و ادب دارد و طلب صوفی سیرت  
 که متطلب از حال کمال و رفیق از خای بقای است درین باغ و رانده اند اگر  
 برسد با حدی که موافق باشند و در جمیع امور محقق با یکدیگر باشند و در محاسبت  
 و فساد اعدای الاحادی که نفس است حدی که را در و کجا شوند و با این نفس  
 برایشان غالب نیاید و اگر بخواهند نیست نبوی از و بخواهند حدی که از نفس  
 سرکش با نعام بر یک پر دانه و علم سلطنت و استیصال حکومت در  
 کشتن طغنت اثنای برافرا و در حال آنکه اثنای برده راه اقبال است طبع  
 بل امان است فقاغ فرا این مقصود است مصباح سنیانی جوهر است  
 منظره رفیع و مطابقت آینه دیدار آری است **در** که اگر جانت که اثنای  
 بر یکدیگر و یک جهت از خای **در** که ملک بصل صافی کریم **در** که کار آن طایفه مسعوم  
 را در است ایشان محمل شود **در** طاعت راحت مود شود **در** توان بازگشت برین اثنای  
 بطن با تیرش و اطنای **در** مال مکرر **در** جنت بقصد و نیت و میا دانه  
**در** میا دانه **در** صبر است **در** صبر است **در** صبر است **در** صبر است **در** صبر است  
 میا دانه است آن یار رسید او را در حال نزع و دید و نقد و دلجوئی شود و در طلب  
 مراحتی او اجتهاد فرمود و دل آن دوست دست افتد تا ثرا معلوم شود که  
 نداشت او را و حقیقت دوری از حضرت خداست و تحقیق کنی که  
**در** حقیقت فرقت بر امان چون بغیر غیبت برانند فراق روی شایان کم از امان  
 حقیقت لا جرم **در** پای شایان طلب بود و شایان آتش شوی دان سار شتر را  
 شایان **در** که سفر و اری بدین نیت برو **در** و خیر نیست ازین غافل مشو **در**  
**در** خال مکرر **در** خال مکرر **در** خال مکرر **در** خال مکرر **در** خال مکرر  
**در** کن مقصدی اهل بیتی سلطان العادین تیغ با نرب بطای اعلی الله در جنت  
 فی العلیین فقه را بارت **در** بیت است کرده بود و جوای **در** و عمره از پیر  
 صفا با بان ی جموع و مقصد قضا ی او در آن راه دیدار اهل اهل بود پس بر شریک  
 که رسیدی از دشمنان جدا پرسیدی و شرف صحبت ایشان در باقی و در ملازمت و خدمت  
 شایان **در** که **در** گفت من اندر سفر عریا روی **در** باید اول طلبت عریا شود **در**





و هر که بدید بر ملا آن چنانکه بیدار بودم تو نیز من نفس خود را از من شناس  
از تو نیز زانکه جزو نیست نیست کل شر مشورت با نفس خود و گریز کنی  
هر که بدید کن خلاف آن دنیای اجماع اگر دوزخ و غار درد و نیاز فریاد در  
مشا بهت فرغان آن مکان بر من فرست براید تا قناتی از مشا بهت نفس بگریز و قتل  
خودیش با حق و بگریز زینکه مشا بهت قتل گریز از عقل و گریز از عقل و گریز از عقل  
شود از شک و من زینکه نفس دیدم هر که بدید از من خود قتل و وعدها  
بدهد تو را از بدست که هزاران بار با تو را شکست عزیز مولی تو بدست  
جود تو در از من بدین من بیانی که بر طریق کلام منصف که مالی لا اعیان الدن  
فقرنی و ایام تو به من بر آن هیچ و از دست و از دست و از دست و از دست  
بیانی بر آن مندان از آن از من نفس و بدست و بدست و بدست و بدست  
آره و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست  
زینکه از ملک پرده اوخته اند و در طریق من چون هزاره قتل و گریز و گریز  
و قضا و قدر هم و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست  
را بر من شناسه و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست  
شریف از دست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست  
نست و در ظاهر بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست  
و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست  
جمع هم بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست  
از و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست  
در ظاهر بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست  
ضارت اوست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست  
با بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست  
عظیم کن را بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست  
و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست  
اوست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست

و بیان فصل و امتنان ضریح در بیان حبیب و کاشن فرمود که وادی بر یکو هم از  
الغنیتم فی اعینکم قلیلا و تملککم فی اجنهم یعنی الله امر کائنات منغلا و در بعض  
معنی نیز حال برین منوال است که بواسطه نفسانی و وسوسه شیطان که  
خود را اول اعدای معنی اند و در دیده دل و بطرفان سهل و آسان می نماید  
آن تماشا می حکم رجعت من اجماع الاصفی الا اجماع الا کبر جمیع بر یکو اعدای من  
آرند و حکم الا ان حزب الله هم الغالبون و ما را از آنها اعدای من را راند و براسطه  
کم نمودن چنانکه در چشم آن کس که کمال تجاسر می نماید و در او ان متاپم در معرف  
مشا بهت آن بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست  
مولی تو بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست  
هر که از آن بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست  
بدین بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست  
کسی در چشم او کم از کس نماید و در ظاهر و بدست و بدست و بدست و بدست  
می آید و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست  
است و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست  
می نماید و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست  
بهره افروخته بود و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست  
در بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست  
کجا در ظاهر بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست  
منصف بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست  
بسیار بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست  
محضت و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست  
کنند و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست  
استاد بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست  
آخر زمان آن بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست و بدست









۶۲ تا که در پیش گوید و در پیش از چو می ترسید بیانش خفاش مرد برسان  
 محال گفتن از ندید و از نبردن تعبیب مزاج در زایش کشید که چو کیم  
 زنی در کنده بعد طوفان در ارم و باقی هرگز در صحبت او خوش بران  
 زنی که لایق من و دیگر که گفت زنان عالم به نوح بهینت به از آن که یونان  
 روان و دور و دیگر روی رویی که است که مجموع تراست و هم که نهی  
 تراست و نهی دیگر و راهت و سیم آنکه تمامی دیگر را بد و نواز از  
 هیچ به نباشد چون اسرارشندی زود تر بود **متن** تا ترا اسم براند که  
 که بیفتی بر خیزی تا ابد و هیچ باز می که در کان را از جوان طایب دیگر  
 او را نبوی طوفان فولد **متن** که بیای آنکه نغمه این این زمان به نوح  
 گفتی بگریه گفت آنکه بگریه می تراست و زن بود بی تر و بی تر  
 راست و اگر زن با فرزند خواهی چه هست او را بد و نواز است چه ترا  
 نیت بعد از آن گفت دورش تا سب تو هم که کند از دور و ترا از عالم  
 دارد و طایب می کرد و باز و بگوید کان آورد و ساید بر نماز گفت که اگر  
 خطرت خا از **متن** تو در این فکر کنی در میان آفتاب در چنین صحنه  
 گفت خلق این ملک را می زنده که مرل درین و با حاشی کشید و کشید  
 صفا عالم عالمی و بر کزیده اسای آدی با وجود تو دیگر را که در میان  
 و خود لایق مسند مشربیت غیر از تو که است و چون هر چند و کرم در  
 بگفت **متن** زمین ضرورت کنی و دیوانه شدم و نه در باطن خانه که بدیم  
 فکر من که نفس و من و برانه ام که کنی آنکه پیداکم و دیوانه ام کان ندم  
 نیستان شکر من هم زمین می روید و بدین می خورم طایب علم تعلیم و تعلیم  
 نیست که اگر از من است مستحق در فضا با شتم شاهان را با برف حتم نه حلقه  
 که در هک و بران با شتم عالم رستای جدی دیوانه جان مشربست و عالم دنیا  
 طایب خوش نام اندر ملازم اندا و عروج برای که باشد و این من از سر خاک  
 مشرب این مشرب خاکه طری اولان حضرت پاک و براندازی و بد **متن** علم  
 تقلید که او می جان بود عاشق و در فریداران بود که به شد و تو علم از من چون

مکذ

می کشد بالا که استیضای من جمال و اجمال خلق بران خود خور  
 روق طایب آری فریدان مشرب کلک و فریدان افروخته جان و دل کجا  
 کلک خور سر به رخ زردی است و دل طایب بر پایه جوش و روی بر چون  
 سخن پند می نیاز و کشید کار ساز الطاف فریدان در با نوازانی داشت  
 صفت عالی بر سنا به است او با بدلاشت که **متن** یا بر سنا بخشش نه مدد کار است  
 لطیف مر فضا شری را خود در است دستگیر از دست با نواز خور بود  
 بر در و پرده با مدرار خور از این نفس سید کار و ش با نواز آن مار بود  
 از هوا بهار کان این بند سخت که ک پیران می تابع توخت این صفت فکر از  
 اس و دور که تاراند هر که فضا تو شود ما زود سعه نه در دانیم  
 چون تو از ما ناز و دیگر این دعا هم بخشش و تعلیم نیست و نه در کافین  
 کلمات که هست در قوطر ضرب نهم و ادراک نماند و نه زلفت  
 میای را و نه و کشت با ن را به بیان اویدن و سلاطین حلت از در و نه  
 و کوشش را هر که کلزار پوش سافتی و او را ن تجری من خفا الانوار در جهان  
 انداختی و باب این افسانه زهار کلزار جانمان داشتی و سده زار از این  
 رایت فضا را از این حدی فضا که این به نیست و او را در و الا طوق  
 علم نیت کار خیر سر **تقدیر** **متن** **بهار** در حضرت سفا بهر حال  
 علم و علم بعد از عبادت بران یا بر بکار گفت با ن دعا که کتا خانه کرده  
 و بر ما ق بنداشته خلاص ضرور **متن** یا دور به دعا گفته بودن زنده نیست  
 می آشفته گفت یا رسول الله طایب در خاطر ندارم اما خاطر شریف مشرب و لای  
 و همش که با صفت بر حال کار را هر چه هر که فضا نور بخش مصطفی دعای  
 که کرده بود مشرب خاطر **متن** تا فضا زان روز که از در تا دست  
 زوشتی که فضا حق و با طراست گفت اینک یا رسول الله من بهر انفسه گفتام  
 خاطر اند فضا نیست که چون گفتار که با می کشی و از صدف عید و شدت  
 عذاب خوفنا در من استیم اضطراب تو هم و جان نهید و قفل که بر در از  
 اندام حلی می کشد نه تمام صبر داشته و نه را که میزد و نه امید بود و نه بهار





زمانه و ارطایق مانده مشی که ایان برگشته ایم و سکه کار مشی  
 آغشته که عیبه کرای بیاد و ایم و قدم در راه صدق نهاده و مقصود  
 جز آنکه گفته و در کتب آن زمانه که من و قلمم علی ما یروج شد و سر برافراشت  
 آنرا خواست صریح فی **مشق** همین که از قطع مایه که از نماند مقصودیم این  
 دیوار القدر البعد اس ضررند تا نکرده و تا کمال جان وید بهر یه بر آن لطف  
 محبت که تو کردی که مرا بر صفت خود تا من قدرش تمام را هم  
 این نهاد و در هر دو چشم و لیم این دعا که چشم فراید شما قد دعا تعلیم فرمایم  
 این کرمی که بی واسطه سوال کردی از آمان ما حاجت بر آنی که و آنکه من  
 کل ما سالقه و بی سابقه اعمال بسیار از احوال و احوال بر زمین و در راه  
 آمان ما را بی که در هیچ غلبه خطا هر و باطله اس رحیمی که رحمتی می  
 سابقه بندگی کار بندگی ما ساخته که سبقت رحمت غنیمی و اس منقولی که  
 امید و روان تر سار و باسقا غایت مرام نواخته که انا عند ظن عبده  
 بی تکی که علی کوشت آرم خاکی بر سر عالم ان برافرازی در کائنات  
 ما کنن و صواب افلاک آتش خورشید اندازن کاسی مشی فکر را باج تارک  
 افلاک سازن و کاسی ساکن افلاک را بویوس زبانی خاک سازن هر که بر  
 و اشته و غایت قصبت و سقا مذلت باستی عزت خود سفت و هر که  
 فخر گذارند هدایت شست صدم هر که بر سر سرور زشت آدم را از زمین  
 ابدی به غم چون بدو که توفیق رفیق طریق دوست و طالب نشسته لب  
 را در به یمن خود را طلب چه الم چون با کافیه اعلم صافی ترین رضوا دوست  
 عزیز کرد و نماند و خوار کنش و سمع افروخته ترا مع کس نکند  
**مشق** ار ما کس غیور سخی که بر فروزی در بند کس تا دوستی که بر فروزی  
 رو کرد و قضا را سوده و سکر سوری ما فاعل سازن و بیک سازن بلین  
 در به آموز ساری جزای خدیش بافت و المی که بر و اندیشند بیکم نیست  
 خدیرا لایق خود سمن یا خست کنی و کرمی که سر یه لغت ابدی است  
 نصیب او کس بخیر و سبقت که پیرایه دولت سرمدی است نصیب او کس شد و دیدن

و کرمی که سر یه لغت ابدی است نصیب او کس شد و دیدن

و کرمی که سر یه لغت ابدی است نصیب او کس شد و دیدن  
 الی جم الدرب و لهذا می فرماید **مشق** آنکه او در به باشد زشت زانکه  
 بی دردی انا کین گفتی است انا ای وقت گفتی لغت است آب  
 انا و وقت گفتی لغت است انا انا مقصود را رحمت بد آن انا لغت  
 لغت شد الا هم صریحی حکام و لا سرمدی بریدن واجب است اعلم  
 مرغی حکام تقر لمان است که همیشه از کرمی در به و صوفی فرود  
 اسانی وقت دم انا بیکم انا ز ندین بیکم معاد اکبر بدین سرمدی واجب است  
 انا سرمدی در به دهم و صوفی از عذبت و کار از ره **مشق**  
 امان که تنش کرمی بر کن تا که باید از کرمی اینی بیکم و دانات  
 من هر سر زمار تار دهم و از بلای سکار و آنکه کرمی نفس در مان و با  
 او تبلیغ و منقلب تعالی و اسن در طریقت از دست مد کرمی سیم جز بر  
 استانه او منته زبیا که **مشق** هم کرمی نفس را جزای بر و اسن آن نفس  
 کرمی راست کرمی چون کرمی شست آن توفیق بدست در توفیق  
 که اید هر را دوست ماریت اذرمیت راست و انی صدم کار و جان  
 بعد از جان جان و آنکه در عین ان شب به کار نشانی کرد و در کرمی  
 بر سر نقاشی آورد و باید که در به بر نویسد نباشی و رفتن و کرمی جان  
 با صحن نویسی خدای که سیر ساین و طبع ان طایری در هوا عبودیت  
 و توفیق در بهیت قدم خود و رجاست چنانکه در قضا مرضیه نبی صاوی  
 او انا القدر را لایق و انی عذابی مولد بر لایق ارباب اشارت  
 و انی معنی روشن است و در به رست و انی ابرهیم بعلام طبع در دوان پیری  
 او و کرمی زوجه اشرف است و طایفه صافی و مزید عاشق را که کرمی  
 صوفی و سستی در صدم او را ساخته باشد و کرمی عروقی او افلاک  
 بد برفته بود و عجز او از به و دمن بطلد بر پشته و طایفه استغفار  
 نشسته بر سر طاعات و اعلا بلوغه نماند و اسباب توفیق را از دست  
 رفته و امید بطلد جت قدس توفیق بد برفته باید که بکرمی است سلطت

















[illegible][illegible]





























قصه ای از دورکی در حال گذشتن از یک درخت و آن درخت را

[illegible]







برگردد

ضعیف ایشان پستی نامند اما گاه گاه کپل جان شیخ را مانند ستارگان عالم  
 آید و عیالی غفلت نکند لایزال است او را معیار دانش توان خدایم **متن**  
 آن مردی که شیخ بدو بنده را از آن بیکم و دیگری از آن بیکم خود را و در آن بر شیخ  
 پیر و یمن کنی شاه و با سلطان پستند و خوشی اگر بادی را از آخر پس بوزند  
 سر آینه خویش تن را از آنج و بنیاد آن نمیرد که از آن پذیرد یا از آن  
 زبان بر زار شمشادگان کرد و کفر بخورد که حد اندازد معین دارد در نور ایمان  
 دو جود و خان نامحدود شیخ کی تواند میدزیرا که محدودی پیش پستند  
 لایست و هر چیزی نیست با و بجای حق قنات **متن** کفر و ایمان  
 آبجایی که اوست و از آنکه او سرست و در آنک و پوست و در آن ملایم لم میرد  
**بیت** بر افشای جوهر نژوده است که در زنا حکایت غفلت کنی باور چیست  
 ایمان معرفت حقیقت و ظاهر ایمان بی سوسو ایستاد حق پستند و تعالی  
 و موحه تا او بی سوسو ندید و از فیه شود و مژده مزار عالم و حجاب وجود  
 خود زده ایستاد حق حقیقت تو اندک **بیت** چو لاله تو را نسوی اناست که کنی  
 مژده مزار عالم ازین سوسو لار **متن** زیرا که سر جودست قنات دارد حجاب بیانی  
 است و در قیام آن بودن مانع سعادت تلقی و لعل اینتر باید قدس **متن**  
 این قنات پرده آن چه نیست و چون چراغ خفا اندر زیر طرشت و بس پسر این  
 تن حجاب آن سرست و پیش آن سر این سر تن است پس چون از عده  
 بیرون آمدی و ایستاد کردی ظاهر ایمان بدست آوردی اما چون متوالتی است  
 کند و را از ثباتی است برده آئینش است مبدول است زیرا که ساکن را بیکال  
 تحقیق با خلاق الله رنگی که حاصل نموده است و فاعل انشاء است نداده  
 و از پسر اخلاص قدس از صورت فراتر نموده تا محبوب تنجالی صفت که ند  
 مقتدرست بقدر مشکل و مثال نه مصور بصورت علم و وصال وجود خود را بر  
 شود جاده و چو که انما تبین الحق عند انحلال الرسوم **بیت** در تنگنای صورت  
 معنی چو که بگوید در تنگ که ایمان سلطان که دارد و صورت پرستی غافل می گرداند  
 که با جانی جانان پنهان چو که دارد و با آئینش را بقیامت فنا از قنات نیست

لاجرم چیست ایمان را که معرفت حقیقت علی المجتهدان هر حق را نیست  
 که لا معرف الله غیر الله نیست و اسطر وجود عارف سوزنده و رقی نشود  
 خدای را که شامدگی اوست زلا **متن** زیرا که دست بگو عاشق بلادین و از حقیقت  
 پرسیدند که ما التوحید نیست از مطبی شندم که می گوید و عیالی نبی  
 و حقیقت کافیه و کنا چشمه کانا که افراشته گمان و این حدیث اشارت  
 تحقیق با خلاق الله و حلاج را پرسیدند که تو بر چه مبنی گفت بر مذنب خدا  
 و این اشارت تحقیق با خلاق الله بنیای آثار رحمت و مشاهده بحو  
 آری **رباعی** انکه که مزار عالم اندک کناشت و رنگ مرغ تو کار بردی نادان  
 این رنگ محرم بود یا نداشت و این رنگ تو رنگ او باید داشت و اگر باید  
 قدس الله روح تمام فیلی بعد انقار است که در آن حال که او پرسیدند که  
 اصحت لاجرم گفت لا صبح خدای و لا مساید **بیت** ایچو که مژده با بدایت  
 بی پروانه آید نه جای و نه مقام و اما الصباح و المساء فی قید باصفه و انا لا  
 صغیری **متن** چون نیست مراد است صحن چون باشد و بی شایکه مراد صبح  
 و مسا ایمان و کفر باشد اما مترادف است بود که در حدیث شیخ ابریم دین است  
 اینست **متن** کفر و ایمان خرت ایچو که اوست و رنگ او سرست و این  
 دو رنگ و پوست و بن چون تر آید از اینستی و بنده بر حقیقت ایمان پر  
 بتدبیرم رسید مرا ایند بر تو تحقی کرد که **متن** کسبست کافرا غافل از ایمان  
 چیست مرده بی جزا از جان شیخ و صفت جان خبر داشت پس سر که با چه  
 تر زین تر جان انبیا بواسطه زیاده دانش راجح بر جان سایر حیوانات  
 همچون جان ملک نیز بر جان انسان حیوان بواسطه نود عرفان و تفرقه از حس  
 مشهور رجحان دارد اما جان انسان کامل که خداوند است از جان ملک  
 نیز افزون ترست چو قابل کمال معرفت اوست و خلق جمیع اخلاق او را است  
 و تخلی اعیان و نظیرست چنانچه جلال او تواند بود و لهذا آدم سجود ملائکه  
**متن** در نه بخت را سجود در بی امر که در سجود خودی و کی پسندد  
 عدل و لطف کرد که اگر کلی سجده کند در پیش حاد و خفقت جان مدح چو با



۸۴ تابع این چنین جانی است که از روی معرفت و ملک نیز افزونست و در پس  
 سر و پای وادست و پری در بدنه آن تری او باشد **متن** مایسان سوزان  
 کرد نقش سوزان را از شش تاج شونده **متن** فال قدیس **متن** سر  
**بقیه قصه ابراهیم** ادم **رحمته الله علیه** بر روی جان کمال سلطنت  
 سلطان ابراهیم ادم را آن امر شایده کرد و جدی و دیدید آمد و گفت  
 از پیران راه مایسان آگاه و با چنان که شسته گواه آه از تقا و تب  
 راه **متن** یا میان از پیران که مایع **متن** عاشق زین دولت و ایشان سوز  
 لاجرم بریدج آن انگار کشیده و اینک **متن** پس تو ای ناشسته و در جیتی  
 در نزع و در چید بایستی **متن** با دم شیر بازی کردن با هر که سوزی که در دست  
 بطالت جیتی حق باید بر حق جل که است نیک و اندک تر پس وجود است  
 است که حاجت بهمان ناست و هیچ کیمای اصلاح جهان **متن** بدج باشد سر  
 آتش عمل **متن** شمع که بودی در میان اول **متن** بی دولت آنی که عارضه در یا  
 بر خیزی سادت آتی که بار ابراهیم پیروز تیره چینی که در رخ مه عجب  
 بی کند کزین نطای که در دست خار و سنج نماید **متن** که در دست اند  
 روی ای خار **متن** سنج خار را بختی غرقه **متن** مایک اقبالی را در کل پشته و  
 رخ جیت بد کمالی که است اقبالی که در سب و روشنی جهان شود در خاطر  
 خانی که همان شود اگر در خاطر پیران اثر نکند **متن** سنج عیب نیست و اگر  
 دست و جیت ایشان که است **متن** سنج عیب نبوی پس نویز از آن جیت در  
 عیبت ایشان شتافته که در دل مالک ایشان را چنانست با وجود و در  
 امید واد باشد در دست چاکب و کربا باشد **متن** که در دوری و دست  
 جهان تو **متن** چنانکه تو را و جگر ترا باید که بگویم از غرناشته زیبا  
 که چون در و حل افتد اندک جای معاش و حل نتاشست **متن** او لا  
 ان موضع را پنهانی موار پس از در و بر خاستن چلیا پیر از بس ای خود پرت  
 چگونه دست ازین حلای بر جیت **متن** در و حل تاویل و خستی است  
 چون خواهی که آن دل بری **متن** کی و او باشد من مضطرب **متن** حق میگردد عاچی را از کرم

ای جو تندی که تندی **متن** این که در تندی از خود **متن** طریقه تندی که در تندی  
 آنک بر و ن غار جیتی که تندی این که تندی است و هر طری جیتی و جو تندی  
 و کفتار تندی منور شود و پندار که و رانده اند و الا بر طری رفت دی  
 و کفتار که کفتاری این چنین و در فریب میدهند و تا خردار شد بند بر دست  
 و پایش بی غفد ترا نیز از درگاه و رحمت دور انداخته و در تندی است مسلک  
 و فریاد حکم خندا اما از فریب غرور نفس سوزان و در تندی **متن** تندی  
 تندی که تندی از خندا ای را از دیگر ناست با خود **متن** حال قدس **متن** و جی  
 کردن آن شخص که خدای تعالی برای کبر و کینه و جو **متن** کین  
**شیع علیهم** او را در عهد شیع عاچی که تندی و جی از جام غرور  
**متن** و از خود پستی رفا از دست میگذر حضرت آبی معاصی و ملاست  
 از من بسیار دیده است و از غایت فضل انسانی مراد و تندی کمال عقوبت  
 که شین پس مرا بقدرت که مر ارج و وقت مر مواخذه نخواهد کرد حق تقا  
 از راه شیع و کون شیع این نادر سازند که گمان که راه و کفر فنا  
 سلاسل کناه بکوی **متن** شیع سبکی و تقا و سلاسل سبکی **متن** ای را کرده و  
 بکر تندی و چند چندت که کرم و تندی **متن** در سلاسل مانع پاناسر و کینه  
 نعت ای دیک سیاه **متن** که در سیاه در دست و تندی **متن** بردار است و کفر و کفر  
 جع شد و کون شد زیر ارم **متن** در دیک سیاه و کناه از کینه چون دیک دل را  
 روی سبک باشد از دود معیشت خال سیاه بر و پدید آید زیر اگر هر چیزی  
 خود بدید شود پس سیاهی بر سبکی و سوا نماید روی مردی که با دود سبکی  
 است و از دود آنکه آن پدید آید روی رشی باید تا نشان دود هر چه  
 او بدید آید پس او لا دل روشن اندک در دست کناه ی باید تا از دود معاصی بر و در  
 کناه بدید آید و در اسطر در حضرت پروردگار توبه و استغفار استیصال **متن**  
 و معصیت عیبت که تندی دل او کشتی تواند یافت و پندای بر تو حال تواند  
 و اگر نمود با الله بر آن کناه احرا و کند و از پندار خود تیری که این را انکار کند و بی مایک  
 پشته سازد و باندیشند که اگر که نذر از سر آید حکم کلا بل ان علی فلو لم اعلم ان الله













مطالعہ و این خواب و خیالات کہ اختیاج او بنیجی و بیشتر کما یقین  
آیا اکنون خیال در سوختن فی الحقیقت کل من لم یحز افسار از ایحیقت  
الطریقہ **رابع** خوابت و خیال این جان فانتی در خواب یکی حیثیت  
خود دانی چون روی کون جهان کردانی پیدا شودت حقیقت نیابت  
روی نبوی آن جهان گردانیدن کار و سر کسیت و شاید حقایق در بر داشت  
صوریاری هر چشمنی حار تے باید که جمیع مقامات علوی و سفلی  
ادرا شکست باشد بتائید اسمی که ناز است از حضرت آیل  
بهرش که بے دعوات و ارض در هر مقامی صورت آن امر را شاید  
که حضرت مولوی قدیس برہ در صورت تحریر کلام آن درویش فخر  
این حال که اودا حاصل تے میاید زیرا کہ پیرو دلبران را در حدیث  
دیگران گفته شرتے پس گوید **مثنی** بر اہل راج چس دیگر مت  
چس دل را در د عالم منظر تے **۱۰** تو در صف خود گمن در من سنگا  
بروش بر من مان بر چاشنگا **۱۱** بر تو زندان بر من آن زندان جو یاغ  
عین شولہ را کشتہ فراغ **۱۲** پای تو در کل اکل کشیکل تے زمانم  
را اسودد غلہ در من تو پیکار در غلہ **۱۳** تے دوم پر چرخ شمع جہانم  
سم نشت بر من پیداشت **۱۴** بر تو زندان میا پیداشت در کون ار  
اندیشا یکدشت تے اسم راج اندیشا تو بان کشتہ و حکم اندیشہ اسم  
حکوم او تے چاکہ بنا حاکمت و بنا طایفہ کو بخندہ  
اندیشہ اندیشہ خستہ دل و غم پیشہ اندیشہ کہ کاہ قاصد خود را  
باندیشہ دم و جون تو اتم تے احوال از میان بردن ہم **مثنی** من جو مرغ  
او دم اندیشہ گمن **۱۵** یکی دو بر من ادمت بر من قاصد او بر من اراج بلند  
تا شکستہ یکجان بر من بند **۱۶** باز چون از در تے منخلی صفات ملول **۱۷** شوم  
چون خیر صفات در فضای دکشای عالم اما و صفات طیران گمن  
یکک چون ش مبارذہ از اخبار دوح و از سویی دیدن دیدار تے  
سوخ در ادم احدی الذات جولان تمام **مثنی** بر من ستم تو ذرات











۹۸  
بی توانست از طلب معنی سلطانی عاقبتی و از نوادگی است اصل الله ۱۵  
من هم پرسیان مت اندر دور **۱۶** کو عالمه صلح نماید بکس  
قول این را بگوید **۱۷** اما با او فایده اند **۱۸** انکار ترتیب بدان است  
که حضرت آبی در خابط چوب خویش پیغمبر امانت کمال با حق بشیر  
و پذیراوان آید اما خلاصه اندویش بدویتی ای محمد در تادم بشوا حق  
ناشنای راه به شارت نیل سعادت ابدی است دمان کرد است و در ضا نرا  
بخیال عاقبت بریدی ترشیان نوحه غنی قریب کرد و دغیری که شده باشد بشیر  
نیامد باشد اما سعادت است از او سر که انجا دادا قدا بتعظیم رسیده  
**۱۹** گفت خود جای بزم است انقی **۲۰** از خفیت قد صاحب است **۲۱** مرغ  
جانا پشکان یکدل کند **۲۲** که خفاشان بیش از نعل کند **۲۳** از نیر که غنیس واحد  
شدن ابراب اسلام هر که رسول بود علیه السلام پس جانی نیز خوشه چینیان  
چون محمد **۲۴** یمنیان طایفه از احمدی را عان معنی حاصل است اما شاید که ترا  
بر خاطر بگذرد که شایع الذین که است که گویا سلطان یازید بسطای بکاست  
نمازندی او بر من حاصل کنیم **۲۵** میاست **۲۶** کومت و سلطان  
اگر دردی **۲۷** زندان وقت اشجای طلب کن **۲۸** خواهر عداوت انصار یمن سراید  
دی وقت و باز یاید و فردا اعتماد را شاید وقت را باشد که در یاید **۲۹**  
سخن عشق خاشارت نیست حال دپس بر **۳۰** بر خا پستن غمافت  
و عداوت **۳۱** انصار بر کات رسول علیه السلام **۳۲** مت  
دو قلم کار پس و در حق نام داشت **۳۳** یک روی که جان خون اشام داشت  
کینه گای که نشان از او **۳۴** مصطفی **۳۵** محمد در نور اسلام رضا ابو محمد الملک  
بن قحطاس از غنجن اسحاق اعظمی روایت می کند که کتاب تواریخ نامی که مشتمل  
بر سیرت نبی است و در حق آنکه او سر حرج پسران قیامت کامل و معجزه  
بن سعد بن زید بن لیث بن سید بن لاپ سلم بن اطاق بن قحطاس بوده و فرزندان او پس  
در حرج که در قبیله مشهور در انصاره سابل و اقبال و ساج و اباطل و نه چنگام نعم بن شیر  
در پنج نشان گفت است **۳۶**

10

ما یسئل من اولاد قبله لم یجد علیهم خطی فی مالک و عتق سراج اهل  
 ریاجون لهذا بر روی علم فضل ابایم **چهار** در بیان این در قیله خصوصیت و دعا  
 بنیت رسید بود و یکی از دسیای انبیا ایشان عاصم بن حمزه بن قیاد  
 الانصاری است و طایفه کول ایشان گندم آورد پس در حرم اهل بیت  
 عاصم بمذاق ایشان شک کرد اند اسعد بن زرار و خوف بن مالک بن عاصم که او را  
 عوف بن عمر بن خزاعه در ارض بن مالک الجبلان و جابون عجمه انبیا  
 ربان و عقیق بن عامر بن ابی وقیفه بن عمران این شش کس از برای حج آمده بودند  
 در این ایام که رسول علیه السلام از قریش فرید گندم نفش خویش در حرم  
 برقیلای حب عوف بن مالک گردانان ایان زهرت طلبه می نمود  
 چون رسول علیه السلام این نظر از اصحاب عاصم دید که از دلم تمبیل  
 گفتند از حرم نرفت که با شماست که می شنید گفتند که رسول علیه السلام  
 بنشیند و ایشان را دعوت کرد و خوان برای ایشان فرو خواند ایشان بایک  
 گفتند و ای کس که از اهل کتاب و یهود و اهل از برای شما نیند و می گفتند  
 نزد یک که کج عی یسوع شود و با خفاست او شمار اهل کس سازد عجم  
 بیامیدار بود در ایمان آوردن مسابقت که نهی ایان را در دزد رسول را قصد  
 کردند و گفتند یار رسول الله ما را اجازت ده تا بگویم خود رجیم که در میان این  
 دو تن که ما را است عداوت چنان قوی است که در میان مسابقت قبیله این  
 چنین عداوت است شاید که خداوند تعالی ایشان را ایمان روزی کند  
 و یکت تو عداوت از میان مرتفع شود بعد از آن از تو عزیزتر کنی مانند ایشان چون  
 بعد نیامد گشتند و در میان تو هم خویش را قیای سلام کردند طایفه از انجیان این دو  
 قبیله چون ابو العثم بن ایتیمان و عوف بن اسعد و عباد بن اسعد  
 و یزید بن عجله و عاصم بن جاده بن خند و ارض بن مالک و دکران بن حمزه  
 شمس که آمدند و عوف را یافتند و در عقیه او است ایمان آوردند با حضرت  
 رسول پیوست کردند بعد از آن رسول صلی الله علیه و سلم صعب بن عمر را رضی الله عنه



و خست کن باقی جمیل اصحاب نیز بایان آورند و با جمعی استیجاب کردند  
و ظفر و عضد یکدیگر کشیدند چنانکه در سر خنجره جان خود را بیکدیگر پیوستند  
و جرم احاطت جانب هم دیگر بی دراخته اول قیام اخوت مرقی شدند  
و برپور امانت المومنون اخوة خفی شدند چون دانهای یک خوش آبگو  
بعد از آن تبریت نظر خود را علیه السلام از سر اختلاف و اسکاال و صو  
بر خاستند و بقی شوا یک کورت حال حدت را بباراسته تا به نفس احد  
شدند و بدست ریاضت و مجاهده غش درین صورت آنگور و جودا شصت  
و چنانکه شیر حقیقت خود مشاهده کردند و بعد از این که بدست صورت آنگور تا  
اخوان بودند چون فشری شیره واحد شود غوره و آنگور ضعیف اند یک  
چون که غوره بجز شیره یار یک غوره که سبک است و خام مانده  
در ازل تن غوره اصلش خوانند غوره ای یک کاشان قایلند از دم همی در  
یکدند سوسوی آنگوری می باشد نه تادری بجز دو کین و تیزه پس دو  
آنگوری می درند پوست با یکی کردند وحدت و صفت اوست باز وقت  
حرکت سبک چون اند و مخامم که بیانی عقل او فرین شد و در عقل کریم  
ز دست عشق از آن بود که سر کردند و در نیلوان بگردانید عشق را کترین  
پیش از عقل را در چار سوسوی فنا او خفتی است و چون سر از سینه گشاید  
بیک نگاه رفیق را با حسی از عشق تیز و جبهه را در خون و لم  
همه در بزد جبهه پسوند جبهه میگردانند از یاد را از عشق که عقل  
گیرند جبهه اگر چه طوقه او جان که از وی و خنده برانند ازیت اما عاقل را  
سربازی در راه او که بازی است زیرا که عشق اگر چه بایه جرات سر میاید  
صد سر را در احتکاست تیغ خون ریز است و زمانی سپر  
شیر تر است کای شتی خاک را مانع سرانگه سازد و کای چهره علوی  
پاک را چو سپر زدن خاک سازد و جان قدوسان از حرمت خاسته بسوزد  
و شمع لامسه از مسکات سینه ناسوتی برانزد و بجا که کارهای اجزای متفرقه  
خاک را کسل بزدان کل را بجا هر شعله جان دل سارده متن آفرین عشق کل است

صد سر را در آلوده اند افتاد و خاک متفرق برده کند یک سوشان کرد دست  
کوزه که کاخاد جسمانی سب طین است با حق جان بی مانند این است  
اجزای هم برانند احتیاج آنگور است از یک خوش رنگ و طعم ایشان نشا  
باشند و از بعد یک جدا نشوند با یکی از دیگری جدا بود و اتحاد روح بر شال  
نور چراغی متحد که در جان برانزدند که نور بی درون خانه از دیگر است نماز کند  
یا چون نور آفتاب که در جان خنجره شنی از انوار است در احاطت و جبهه  
نور خنجره از نور شنی خانه دیگر تیز شود اما چون غش و دیوار خانه  
از میان برگیرند نور جان با هم در آنگور که حال بیابا نشد متن  
که خنجره کویم اینجا در شال فخر را ترک کرد و خلاص مومنین اندر خنجره ای  
دقیق در که جان کردن مایع حق و خروج کلام و تیغ مراد ایراد جبار است  
اینفرد ذات استعارات و در شفق و کشف اسرار خنجره با سطخر و نور بر  
و توجده استکالات و پذیرد و حل سبابت ما خوبی نظر راست بدان ماند که  
سری غمی در دهان شد با شد و در نیم دهم بر با هم نقشه بردی سبکی که می زند  
و می کشد و خط از مستن و کشان بیاباید ما که در دنی در دهم که قمار آید  
منوی که آموخته است بکار آید و بی دانند که بدین حیات از دهم نتواند است  
و چون خطی داند دهم اقد بزرگ سازد چست یک درین روز کار بردن  
متن او بود دهم از حقایق مرجع و خرواند که کار است خرج  
خود زنی او نکرد هیچ اما یک برش در سکت است بدام  
کاره که گوش تا مال و پرست و یک یک یک ازین کرد و رفت  
صد سر را در غم پرگاشان سکت و درین کاه عوارض را بنیت  
از نزع تک و روی دعو و حل شد اسکاال و آنگور و جف  
با سلعان پسین مغنویت و در پاید بر خنجره زاین دو  
سم سلعان است اکنون یک مانده از سبط و در سنج در عا  
وان سلعان شوی که کار کردن او کج کار ساخته شود و غایت او علم دولی و اواخر شود و خنجره ای  
که کرب سبلی سکا لایبی لاجد من بعدی عکسک و از ارج سلعان استان یافته است









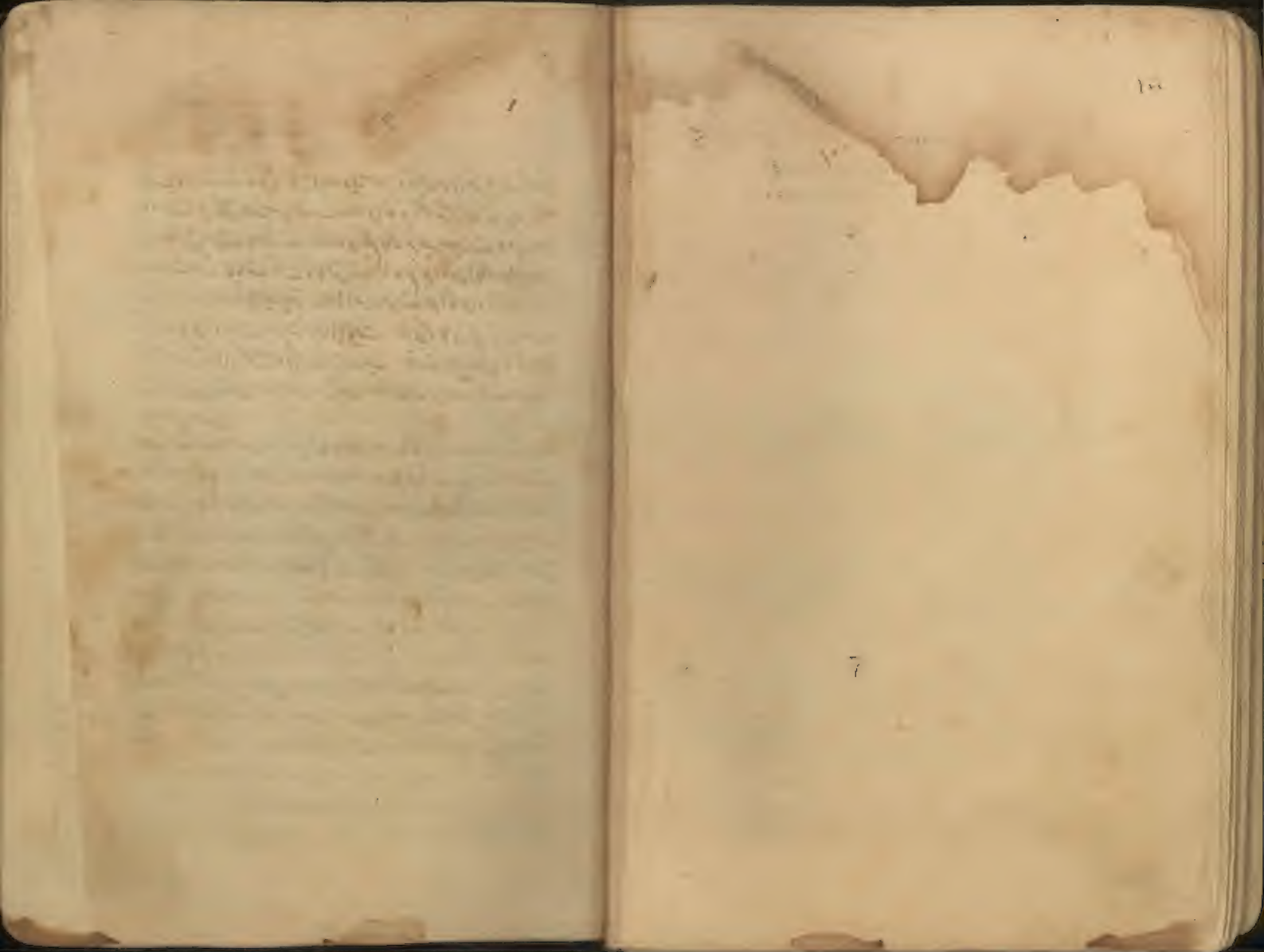


7

[illegible]











بعضی از فروع اما اصول علم اول و دوم بود یکی معرفت الوجود و مقدمات و دیگری  
 او که برهان حق و غلط مادی و اسباب دیگر موجود است شده اند چون عقول و کلمات  
 و احکام و احوال ایشان و از علم الهی خوانند و دوم معرفت امور کلی و احوال و احوال  
 باشند از آن وقتی که موجودند چون وحدت و کثرت و وجود و امکان  
 و عدم و قدم و غیر آن و از آن پس اول خوانند و فروع آن چند نوع بود چون معرفت  
 نبوت و امامت و احوال معاد و آنچه بدان مبادی اصول علم ریاضی جدا بود و بعضی  
 هندسه و علم عدد و نجوم و تالیف و اما اصول علم طبیعی است صفت بود و شرح این  
 انواع و تفصیل این اصناف متضمن تخیلات است اما حکمت علی و آن در بعضی اصناف  
 حرکات ارادی و احوال صنایع نوع انسان بود و در بعضی مودی باشد نظام  
 احوال معاش و معاد ایشان و متضمن رسیدن به کمال که متوجه اند سوی آن و این نیز  
 منقسم میشود به علم تهذیب اطلاق و تدریس و تالیف و سیاست و این را فروع و کتب  
 بسیار است و تفصیل آن موقوف به عنوان حکمی چون بعضی اقسام کلیت معلوم  
 و متصور میان این معنی است که حکمت سبب ارتقای انسان است بعد از کمال  
 و موجب اعتلای او بمعارض سعادت اولی باید که معلوم باشد که نفس انسانی چیست  
 و شرح آن در مقالات مقدم است که کثرت است و باید دانست که غایت کمال است  
 که مانع او باشد از وصول بدان کمال و فی الجمله ترکیب اندیشه او که موجب صلاح و خیریت  
 او شود که اوست چنانکه فرموده است و نفس و کما فیها فاعلمها فخرها و تقویها  
 قد اقبل من ذلک ما قد غاب من دسها لاجرم از تنبیه بر بعضی از این مقاصد  
 جاریست **مقدم اول** در معرفت نفس است و تنبیه بر بعضی قوای نفس  
 بدانکه نفس انسانی که از آن نفس ناطقه نیز خوانند جوهر بسیط است که از شأن او  
 بود در آن محسوسات بذات خویش تدریس و تفرق درین بدن محسوس متوسط قوی  
 و آلات و آن محسوس نیست مگر ازین جوهر وجود نفس هیچ دلیل بحدیث  
 به واضح ترین چیز با نردیک عقل ذات و حیثیت اوست بحدی که گفته در خواب  
 و بیدار در بیداری و مست در مستی و میشار در میشاری از همه چیزها غافل  
 تواند بود و از خودی خود غافل تواند بود با وجود ظهور وجود نفس و بعضی محسوسات

و بعضی

بعضی از فروع اما اصول علم اول و دوم بود یکی معرفت الوجود و مقدمات و دیگری  
 او که برهان حق و غلط مادی و اسباب دیگر موجود است شده اند چون عقول و کلمات  
 و احکام و احوال ایشان و از علم الهی خوانند و دوم معرفت امور کلی و احوال و احوال  
 باشند از آن وقتی که موجودند چون وحدت و کثرت و وجود و امکان  
 و عدم و قدم و غیر آن و از آن پس اول خوانند و فروع آن چند نوع بود چون معرفت  
 نبوت و امامت و احوال معاد و آنچه بدان مبادی اصول علم ریاضی جدا بود و بعضی  
 هندسه و علم عدد و نجوم و تالیف و اما اصول علم طبیعی است صفت بود و شرح این  
 انواع و تفصیل این اصناف متضمن تخیلات است اما حکمت علی و آن در بعضی اصناف  
 حرکات ارادی و احوال صنایع نوع انسان بود و در بعضی مودی باشد نظام  
 احوال معاش و معاد ایشان و متضمن رسیدن به کمال که متوجه اند سوی آن و این نیز  
 منقسم میشود به علم تهذیب اطلاق و تدریس و تالیف و سیاست و این را فروع و کتب  
 بسیار است و تفصیل آن موقوف به عنوان حکمی چون بعضی اقسام کلیت معلوم  
 و متصور میان این معنی است که حکمت سبب ارتقای انسان است بعد از کمال  
 و موجب اعتلای او بمعارض سعادت اولی باید که معلوم باشد که نفس انسانی چیست  
 و شرح آن در مقالات مقدم است که کثرت است و باید دانست که غایت کمال است  
 که مانع او باشد از وصول بدان کمال و فی الجمله ترکیب اندیشه او که موجب صلاح و خیریت  
 او شود که اوست چنانکه فرموده است و نفس و کما فیها فاعلمها فخرها و تقویها  
 قد اقبل من ذلک ما قد غاب من دسها لاجرم از تنبیه بر بعضی از این مقاصد  
 جاریست **مقدم اول** در معرفت نفس است و تنبیه بر بعضی قوای نفس  
 بدانکه نفس انسانی که از آن نفس ناطقه نیز خوانند جوهر بسیط است که از شأن او  
 بود در آن محسوسات بذات خویش تدریس و تفرق درین بدن محسوس متوسط قوی  
 و آلات و آن محسوس نیست مگر ازین جوهر وجود نفس هیچ دلیل بحدیث  
 به واضح ترین چیز با نردیک عقل ذات و حیثیت اوست بحدی که گفته در خواب  
 و بیدار در بیداری و مست در مستی و میشار در میشاری از همه چیزها غافل  
 تواند بود و از خودی خود غافل تواند بود با وجود ظهور وجود نفس و بعضی محسوسات

و بعضی

او که دعوی کرده شد در کتب مطهره و مبطله موثق بهشتیاد و بر این حق دارد  
و این قدر انجا کفایت بود و دیگر باید به نفس باشد که نفس با شکر اکبر است چنانچه  
معنی مختلف را چون نفس باقی که ظهور آن را اوصاف نبات و انواع حیوان  
و اشیا منسلک را شامل است و چون نفس حیوانه که تصرف او بر اشخاص انواع  
حیوان مقصور است و چون نفس نباتی که نوع مردم بدان از دیگر حیوانات  
متماز و مخصوص است و بر طبقه از این نفوس جدا قوت باشد که هر قوی از این  
مبدأ عقلی خاص شود اما نفس نباتی را سه قوه است یکی قوت غایبه و عمل او با قوا  
جدا قوت دیگر تمام شود عاقله و احساسه و دافعه و دوم قوت تنبیه است و عمل  
او با عاقله غایبه و قوی دیگر که آنرا مغیره خوانند صورت بند و میسر قوت تولید  
شمار نوع و عمل او با عاقله غایبه و قوت دیگر که آنرا مغیره خوانند کمال و اتمام  
حیوان را در قوت است یکی قوت ادراک الکی است و دوم قوت تحریک ارادی  
آنها که الکی را دو صنف بود یکی آنکه آلات آن را شش و غده و آن که قوت باهره و ساعده  
و شش و دلیقه و لامسه و دیگر آنکه آلات آن را حس باطن است و آن هم بر دو صنف  
مشترک و حیوان و غده و حس و دیگر و آن قوت تحریک ارادی و قوت دیگر که یک صنف باشد  
بسیوی جذب مغنی و آنرا قوت شویای گویند و دوم آنکه صنف باشد بسیوی دفع  
ضروی و آنرا قوت غصبی گویند اما نفس انسان از این نفوس حیوانات اخصاص  
یک قوت است که آنرا قوت نطق خوانند و آن قوت ادراک الکی است و نیز در کتب  
بسی چون نور او معرفت حقایق موجودات و اعطای با صفات معقولات بود آن قوت  
را بر این اعتبار عقل نظری خوانند و چون نور او معرفت در موضوعات و تمیز میان  
مصادیق و مفاسد افعال و استنباط صفات از جهت نظم امور ممکن باشد آن قوت  
را ازین روی عقل عملی خوانند و از جهت انقسام این قوت بدین دو صنف است که علم  
حکمت را بدو قسم کرده اند یکی نظری و دیگری عملی پس ازین قوی که بر شش و دوم قوت  
است که با جدی افعال و آنرا دو صنف است یکی در ویت و تمیز و ارادت میشود یکی  
قوت معقولات و تمیز میان مصادیق و مفاسد افعال که آنرا قوت نطق خوانند و دیگر قوت  
قوت شویای که جدا جذب مصادیق و طلب ملذات و کمال مشرب و مصادیق و غیر آن شود و سوم

قوت

قوت غصبی که جدا دفع مضار و اقدام بر اموال قشوق تسلط و دفع شود و این دو قوت آخر  
انسان را شش رکت حیوانات دیگر است و قوت اول با نزه و حصول کالات و حصول اعلای سعادت  
است از باطن این قوت است که بر او اخصاص دارد و در بعضی مواضع **مقتصد دوم** در بیان افعال انسان  
الشرف موجود است این علامات بدانکه اجسام طبیعی از این قوتی که یکدگر شش و ای اندر قوت  
و یکی بر دیگری شرفی و فضیلتی نیست که یک مد معنوی است را شالست و یک صفت جله را مقوم و افعال  
اول که در ایشان ظاهر میشود تا ایشان را متوجه میکند تا انواع غایره و غیر آن قوتی بسیار که در  
شرف بعضی در بعضی نیست بلکه هنوز در بعضی کما فی مرتبه و تسادی و قوت اند و چون بیان  
غایره استخراج و افعال را بر یکی بدو قوت در کتب با عقل اعلی که آن دو صفت معنوی است اثر مادی  
و صورت شرفه قبول میکنند ترتیب و بیان در ایشان ظاهر میشود و در کتب از جهات مادی قبول  
صورت را بطریق ترات از جهت افعال مزاج شرف ترتیب از جهات و آن شرف را بر  
بسیار و در خارج بی شماری تا یکی دیگر که در کتب طاعت قبول نفس نباتی حاصل اند پس بر این  
نفس شرف شود و خاصیت بزرگ چون اعتقاد و توجیه علم و دفع غیر علم ظاهر شود و  
چون ازین مقام بگذرد و حیوانی رسد قوت شویای غصبی باقی که در دو صنف است در بعضی در بعضی  
از روی افعال و نبات و قوی و قوت بی نهایت تا یکی که از بعضی افعال جدا میشود که  
خود مدبر و مبرک و در حکمت قدرت صانع خویش اعتراف کند **بسیار از افعال که در شرف است**  
تا یکی که گیاهات و ادراک بعضی معانی جدا قبول تا در بعضی که تا یکی که در و منظور بود و در احوال  
شده مانند قوت و باز معجزه و جدا این قوت در و با دقت بود قوت اول و حیوانی شرف  
بود تا یکی که در ایشان را کانی بود و تعلیم جهانیکه این صفت بجانهاست بطریق تعلیم  
رسا نیکی ریاضتی و یکی که در ایشان رسد و این نهایت را بر حیوانات بود و مرتبه اول از  
درجات است بی بدین مرتبه متصل گردد و چون ازین مرتبه ترقی کند و مرتبه انسان رسد  
و از مقتضای طبیعت حیوانی بگذرد بعد ازین مراتب کمال و نقصان بر میآید و ارادت  
و در ویت بود پس هر قوی در تمام اقدار با استیلا آلات و استنباط مصادیق نفس  
را از مقتضای کمالی بهتر از رسا بند فضیلت و شرف او را بدست بود بر اکتساب مصادیق  
و در کتب باشد و اوایل این درجات مصادیق بود که بوسیله عقل و قوت نفس استخراج  
صفات شرف و ترتیب حقایق و دقیق و آلات لطیف میکنند و بعد از آن حقایق



که بقول افکار و نظر بسیار در علوم و سعادت و آفتاب و فضا و غیره می نمایند و اند  
 ایشان اهل اشرف الساسه که توحی و الهام معرفت حقایق و احکام از مقربان  
 حضرت الهی بواسطه احسان خلق میگذرد و در جمل خلق و نظم امور سعادت و سعادت  
 سب راحه و سعادت اهل الایم و ادوار می شود و این نهایت مارج فوج است  
 بود بیشتر از حد و بود در انواع حیوانات و چون بدین منزلت رسیده اند ای اتصال  
 بود بکار اشرف و وصول مراتب طایفه متکسیر عقول و نفوس مجرمان نهایت آن تمام  
 و حدت بود و آنجا دایره وجود با هم رسیده اند خطی سیر در خط با زرسید و بسایه  
 نسبی شود و تربت و تضاد و بر خیزد و مبداء و سعادت علی شود اول یا غیره می رسد و غرضیت  
 حقایق و نهایت مطالب که آن حق مطلق بود نماید و توحی که بکلیت الحلال در الکرام  
**مستقیم** در تشریح بر اصل خلقت انسان و توحی او بواسطه حکمت الهی و جذبات حضرت  
 پادشاهی چون از خالات سابقه در مقصد شرف رتبه انسان و تفلیت او  
 بر دیگر موجودات عالم ظاهر است و خصوصیتی که او را از انسانی فرموده اند معلوم شد  
 و غرضی که نازل در مرتبه ادنی انسانی و قانع مستلزمات حیوانی متقبل بر مرتبه جلالت  
 است بلکه از جهت تعویق قابلیت دولت کبری و سعادت عظمی خدایت او  
 از سایر حیوانات زیاده است که اولیک کالانعام بل هم اضل و در باقی که طایفه  
 کمال و متوجه جنب کبریا و جلال ازین نوع که مستعد سعادت ازلی و محدود و  
 لم یزل باشد چون ابتدا و اولیا که خیر او مطلق نور الهیت و نظیر فیض حدت کرده  
 و وجود او غایت همه غایات و نهایت جمیع نهایت شود و خلاصه موجود است  
 و زنده کانیات تواند شد چنانکه لولای که خلقت الافلاک مصداق این  
 معنی است و بعضی از محققان امانت معروضه را بقابلت توحی و تفریق بر سر کرده  
 اند زیرا که این تفاوت درجه درجه موجودی محقق است و این بیان معنی  
 است که انسان در نظرت مرتبه وسطی افتاده است و میان مراتب کانیات  
 افتاده و او را راست با دقت بر تبه اولیا یا بطبیعت بر تبه ادنی از  
 بر آنکه در خدا و جنب منفعت و دفع مضرت که از لوازم طبیعت حیوانی است  
 احتیاج او از سایر حیوانات زیاده است و به غذای الهی تربیت نرسد و صفا

وطن

و وطن و سخن و جزو ترکیب برشت نیاید و با سس او بی تعریف غزل و شمع و  
 خیالط و دباخت میسر نشود و سلاخشی بی صفاست تهذیب و تند بر  
 صورت بنده و بس اگر است خویش بران معروف دارد که غذای اولیای  
 و کس را نهیست تر و صلاح او لطیف تر باشد جمیع دانش و حکمت و تعریف و حقت  
 در هر هشتی که این دو فو که شوی و غضبی است خرف کند و حاصل عکرا غایب  
 باد و ده و خود را شریک سایر حیوانات سازد و باقصی مطالب نیز رسیده اند  
 و اگر کسی که کلمه سعادت است در استفتاح ابواب خالات و در وصول بحضرت  
 رفیع الدرجات اعالی کند و بدرج سوی علوم و حارف گراید شوقی که در طبیعت  
 او میل کمال رکون است او را از مرتبه بر تبه آورده و از انقی با فقی رسیده تا خود  
 آتی بر تبه و آینه روح او معتقل حکمت از دنیا و طبیعت زدوده شود و قابل  
 انوار تجلیات گردد تا بجای که رسیده **ت** ملک را در خود کرسی نخواهد  
 ملک برایش خود محرم ندارد و بتدرج طلسم جم از میان بد فرزند و کج خلق جان  
 بطور پیوندد و با نوار سبب بحال بر مبال بر ولایت و خیال سوخته گردد و  
 طالب درویش وصال مطلوب او بر دوا نوار یکایکی آثار ظلام بیکایکی بر  
 خیزد و چون بدیده دوست که لایق دیدار دوست مشاهده بحال و مطلق کمال  
 صفت و هرگز **ت** آفت ایمان را در العین فی سینه  
 حاشای حاشای خراش است این **ت** بس ای راجد که مقصود کاخانه  
 آفرینش و مردد دیده پیش و زنده مخلوقات و ثمره شجره کانیات توی  
 چون درستی که مقصود یا توی و محبوب دلدار تو باید به مقام بهیمنی راضی شوی  
 و بسف یکایکی را در رم نامه بیکایکی فروشی **ت** صورت عقل را بکار توی  
 چنان روح را بهاد توی **ت** ست عام موا مشورت نماید که درین خانه سرشیا توی  
 که حرص و محرم بر بند **ت** کاندیرین ملک تا بهاد توی **ت** را زینان بگویت پیدا  
 را زینان و شکا توی **ت** جز تو از در شمار نیست کسی اول و آخر شمار توی  
 خود شمار و خوشن را از آنک درده عالم بد رکوار توی **ت** فی الحله ذات تو جان  
 شریف است و صفات تو بخان لطیف که مرجع در غر این یزدانی است

معه بر تواریکی است که آنجا سقف تو حین زمین وقف تو آفتاب طبع  
 تو آفتاب صباغ تو کوکب دلیل راه تو از مشرق تا مغرب عاشا کاه تولد  
 و قلم جریه را از تو عرض و کرسی قلم نیاز تو  
 علم و حکمت کج تو کوکب و مشاق تو کلمه و خشت خوی تو روحانیان عشاق  
 عقاق نقل از بهر تفت کلمه ایمان شری تو کوشش اغرسند تو شغف اخضر طاق تو  
 اینها غنای است و اولیا و دلدار تو نور عیان یاد و روان محبت و مصداق تو  
 با محبت الهام غیبی و اعطت بقدر دل تا حیرت نماید علوی حافظت طلاق تو  
 و این محکم الی است و وجود حضرت با دشمنی که کامی از عرصه حیدان بنوت  
 با درایت قلم و طغیر در صورت آیات و خبر بدید آید و با غایت تو که آید  
 تا بر عکس کرشیا طبع و نفس و موافقه آن وجود منصوص و غایب آن و نقد کمال  
 را طالب شوی و کامی حکم و جود الم تر و از کین کاه سیند تو در کسوت جد  
 و الهام غبار آکنیزد و بیاری و در کاردی تو بر خیزد تا دما از خیل سوی بر آید  
 و ترا در ملک قربت بر سر محبت و صلت نشانده اند حضرت مولوی کفایت  
 میفرماید الهم جنود الله فی الارض یعوی بنما ارواح المردین یعنی حکمتها یا لشکر  
 حق است در روی زمین که جاهلای مردمان را بدان لشکر با تقویت میدهد  
 نیزه علم غرضیاست به الجمل و عدل غرضیاست به العلم و جود غرضیاست به الیه و بار علم  
 غرضیاست به السلف و باظهار آن حکمتها نیزه می گرداند علم ایشان را از آئینش  
 جمل و عدل ایشان را از آئینش علم و جود ایشان را از آئینش ریا و علم ایشان را  
 از آئینش مفاصت و این بدان معنی توالیه بود که بعضی از علوم متعلق نیست  
 بافعال چون معرفت حق سبحانه و تعالی و شناختن خدای یگانه و اسماء الکیه و  
 علوم مشابهات و معارف ذوقیه از معانی کلیه دین علوم ارواح است بعضی  
 علوم از آن قبیل است که بافعال متعلق است اما متضمنی آنها و سرداد افعال  
 باشد چون علوم نفوس جریه بود که نفوی خویش را و این عدم امضای ایمان  
 و سرداد از جهت کثرت دواعی عمل و عدم مشاغل آنما در قرب حضرت حق غر  
 و جل تواند بود و بعضی علوم جامع است کلیات و جزئیات را که اصول آن از

ارواح

ارواح فایضات و مضبوطات جزئیات و قروح ابدان کلیات  
 بحث و قوت داعیه علی شایسته آنما در قرب خود طبع مطایفه آنوار جمال المیراث  
 و این تمام از هر حکم طاعت که متوسط است در میان ارواح و نفوس پس طاعت از  
 مرتبه نچو ادراک مرتبی است بر بخت شایسته کمال و مطایفه جمال و مصداق است قرب  
 حضرت ذوالجلال لا جرم ارواح میدان قوت با به علم او از شایسته جل نیزه  
 شود و عدل او از آئینش علم میگرداند و جود او از شایسته ریا و در باشد و علم او  
 از وصیت سده میگرداند زیرا که خضات محبت و توقف در فروترین مرتبت  
 از کثرت معرفت لا جرم هر که جانش از لذت انس اعلی جسد خاطر او بجان  
 ابدی کشد جردن واسطه بد و جود حکم الهی از علم بین ابد و از کوشش باغوش  
 رسد و یقین است که آنجا آغوشش عاشق سجد کوشش عالم کند کلمه **یا الهی**  
**و در حق الباطل** جمل از جرم علم رخت بردارد و ظلم از پیرامن عدل رخت کند  
 و ریا از سرمد جود کناره کرده و سده از ساحت علم دور شود پس بر کوشش و کشای  
 بشن آید و بر توجیه جذبه و غلبه می روی نماید و یقین الیه با بعد غنیمت شرفم الا فرقه  
 و تسلیم با علم علم خراطعه و الاجتهاد یعنی خداوند تعالی نزدیک گرداند ایشان  
 از فهم اسرار آخرت آنجا از ایشان دور بود و آسان کرد ایشان را آنچه از طاعت  
 و اجتهاد برایشان دشوار بود زیرا که بتدریج طاعت و اجتهاد جمال مقصود و روی داد  
 بیند و با نداده اشک از عوایق دنیا طریقی باشد به غنیمت برایشان منفتح  
 شود **بت** جان بر از طاعت او را در به جان بستاند خوش و بی منتها  
 چون ایضا دنیا و بدل و جود متناهی ابواب خزان جود و سبب مصداق و کثرت  
 شهودت چون مجاهده فی الله موجب نشناختن سبیل درگاه الهی است که دلنشین  
 با و او افشا لنهیدیم سبیلنا سالک طالب را که عمل بر متضای حکم الهی بقدیم می رساند  
 و هر مجاهده او را شایسته دست و در طاعتی از جود و شهود بضاعتی در می آید  
 محبت او با فیض الحیرات و معطی برات زیاده می کرده و کما فیفسد مضید او  
 صفت انجیر منقط است که لایف کلف و مشقت هر امانت و طایف طاعات  
 و اذانت شرایع عبادات ساقط میشود و سکوکنایج عبادت و پیوندی کمال



بجا چنانچه در صورتی که بر سر این امر سابقه مفروض نیست اعتقاد بر دامن غایت  
 حضرت چون رده راه معرفت او بحدی که بایستد و بر احوال بر بخشش نیست  
 و بخشایش نیست او از طلب نمی شایه **اسود** ای که شده پیش سر جگر می  
 اینک ده قور و بر روی سیرخ نوی جویش نه تا کی بس که تاف مانده  
 غریب و بابر منده رفتی لیکن قدمی بر نه رفتی بهتر و ازین صدف کورست  
 سر و اسبق مفروض کنست **چون نمک بوی تودو کاست**  
 خود که از این چنین تمام اول تو رفتن است و ده دن **نیز**  
 بی بردن او نمک نمک از رفتن تو نشد بیشتر از کشتن دیش و حل نیست  
 این جزییات از اینست با این موجد خویش نمای توفیق جوت کاد و نمای  
 از کاد خود ای لای سکین **بزی که کاید نشین** جانی بکن ای بس که بی ریغ  
 ممکن بود کشت دن کج **دری از این است** **الایا** **علم السلام** **و السلام** **خیر**  
**اسلام** **الاسلام** **بالحق** **یعنی** این کلمات از جزییات این است **علم السلام**  
 و از دلائل آیات ایشانست که فرموده از اسرار الهی و عزت و سلطنت جانیست  
 که ارباب معرفت و اصحاب حلت را بدان مخصوص کرده است و بر این سخن  
 آنست که ارباب معارف و حقایق که مستکشفان او اب غوامض و قایق اندازند  
 کرده که اینها علمیه جلوات من ربهم نظار هم علم اند و در ایشان علم حقایق  
 موجود است و علی مقتضای آن علم شود و حکمت عبارتست ازین دو چیز و اندک است  
 خصوص بیغاید الهی و منزل حکم علی قلوب اکظم و مراد از کلمه ایمان این است علم  
 و اندک قلوب را کتب اضافت کرد و اگر چه بر فردی از افراد کائنات و مرفقه از دوان  
 موجودات نظیر جمیع اسماء و صفات است خالیه است که کامل از اینها و خلط و لیا  
 آنرا تخصیص کردن بعضی بنظر است اسم مخصوص از جهت زیادتی سلطنت و ظهور آن  
 اسم است درین بعضی پس اینها را به خصوصیت نظار هم علم کنش بیان معنی است  
 که علم حقایق اشیا کما می و علی مقتضای آن از مر اکامی جانیست درایش و بجز  
 در نظر مرفقه نیست و مرکز بواسطه کمال اتباع از دهی درجه با اینها نزدیک ظهور  
 حکمت و غیر سلطنتش در پیشگاه کما که دلائل اینهاست خبر میدهند از انانیت

کوی

کرم قالی با باغوان کامل میان است و اداره الملک التورانی الرحمانی المدنی  
 الحاکم علی الملک الخانی الکلی کان العقل حکم علی الصور السریة و خواصها الظاهرة و الظل  
 و خبری در ازاد ارت حضرت سبحانی ملک تورانی رحمانی با که عبادت از استیلا نیست  
 رحمانیت که اخفا تا عیانت و وجود از این است و در اصطلاح ارباب کلم خالی  
 معرفت بعضی اقدس و اولین خطه استیلا استوای او عزت و لهذا ملک جانی  
**الرحمن علی الرحمن استوای** و عرش در عالم گیر بر اوست در عالم ضعیف ازین روی که  
 در میان عالم غیب و عالم کون واسطه واقع شده است و استغناء از صفت رحمانیت  
 میکند و هیچ کمالات فیضی رسا ند حکمت طلب در میان عالم دو مانیت و جسمانیت  
 واسطه است و استغناء از روحانیت میکند و فیض جمیع عالم جسمانیت می رسا ند چون  
 این صفت رحمانیت محیط عرش جمیع افعال است و مرفقه را از اجرای تعلیات و غیره  
 مشای ازین روی حضرت مولوی از تفسیر ملک کرد و چون تعلی است از تعلیات  
 حضرت رحمان از تفسیر نبوتانه رحمانی کرده و با در صفت او فرموده که در شده  
 است و حاکم بر ملک و خا که کوی جانیست عقل حاکم است بر صورت ترابیه و هر اس ظاهر و  
 باطنه او بر طبق ترمیمی که فرمودیم اینجا عقل یعنی قلب باشد و این مرد یعنی یکدیگر  
 مستقل بشود که کمال ابد **ام** **الکرب** **میتلون** **بها** و ارباب تحقیق خود برانند  
 که روح و عقل و قلب و نفس را حیثیت یکی است اما بحسب اختلاف مراتب و صفات  
 حسی می شود با سمای مخلقه دوران ملک الملک الرحمانه حاکم علی الملک الرحمانه  
 الکلی والشبب الزامره والشرح المیره والرباع المنیش والاراضی الحده والحق  
 المظروده بس دوران این ملک روحان حاکم است بر ملک دخانه کوی و حاکم است  
 بر شمس تابنده و جواهرهای روشنائی دمنده و بادای خوش بوی شمویه و زینبانی  
 کسب اندیشه و حکمت رحمت رحمانیت درین مجموع بدان معنی است که هیچ موجودی  
 از حیثی او خالی نیست از آنکه اهل نعم و جو که عطیه جو ده است موجود از ویانیت است  
 و این مکررات اصول عالم کون است و مستقیم جمیع فروع و اب محققان  
 اکتساب مکررات اصول از ان جهت حضرت مولوی ذکر این اشیا انتقباد  
 کرده و چون کلمات مولوی از جوامع کلم است و مرطابینه بحسب تفاوت درجه

























که صفات او با صفات است که نام یافت را با این اوصاف این است  
این جهان را که نامش نیست و آن جهان را که نامش است از جهان و عاقلان قطع  
اطلاق عالم جامع پس که نامش که خود رسد اب حیوان را که نامش اب  
و منطق اختلاف عوارض و قیود و صیغه بود و وجود کرد و او را که نامش  
ماز و معدوم و در روزی باقیات صالحت باز و بعد از آن حیالات عدد اندیش  
ما انشای علم بود غیرت خوش بود و در هر دو است خود و خود و قدرت را و در بعد  
از آن اگر در سوخته که او را نامش را و از برای تکمیل نقصان خلعت  
صفات خود بدست عالم شد و خلق و مای او عقل و برای عقل کرد و عقل و معنی  
از عقل او و معنی بیار خود و او را در عالم صورت محاسن و ماسک و واسطه خلافت  
کبریا و جاد و نباشد و اهل حق و معنی و عقلی روحانی شود و خود و جاد و نباشد  
فصل عصای موسی و آتش جنان است عصای از دست صاحب  
دوین با تیرا رفت مشرب علق بن جیدن نیز از حیالی و معنی و برای یک نشسته  
ساخت بر تیری از اسل و دل فاض که هو گونه خیال با وسوسه خیالات  
و بعضی و نام و حیالات را و در خود و چون آتش عالم خود و خاک کبریا است  
خود در دست معانی از اوصاف این صفت است و از خلق معانی نیم خلاست  
پس نه نامش هیچ از خلق نیست که بخندد یا به او اهل حق نیست از این جمیع  
ماوی حق او و از او باید که ساز دست سابقان این اوصاف او  
مست و خواستار او و کجای آنکه در فضا خاک و از او آن عرش را خلق  
و ش به در و در و فستی اندر عرش پاچه بر دست مکه عقول و نفوس است  
که عین از آتش شراب او است و لا یعقل اندر نفس از عالم  
عالم است و از آن داده و مایه حیره از آن مردمان نوی طایفه بیایان  
کشاده اب از آن شراب در حدش و اضطراب در دکانی مبرین  
و چون عاقلان صادق سکندر بر سینه زان در طلب این موجود جهان روی کلید  
دریافته و بعد از آن بولیان صفت که در عالم است و کای در طلب که از سر گذارد  
و کای از نظر بر نفس از آن صفت از آن کای در طلب کرده بود از اهل عالم

113

[illegible]

و غدا



و شرح مستی افرای انسان بود زیرا که ظاهر انسان مجموع عالم صوری است  
و باطنش هر چه خفایه و اسرار مضمون است در کمال مستی و حال یاده برسی است  
بر وجهی که در حدیث درویشی آمده و تحقیق این سخن آنست که اصل هر چه  
الکبریا و رفی است که در هر فرعی تری از اسرار الوهیت برایت ذایده از دست  
مستی قطعی جان در آن فرای نوع و طایقت احتمال آن از اصل مست ساری است  
و مراد از این نوع اسما الیه است و مضمون از سرایت ذایده اصله بر مان تجلی یافته  
است در مراتب اسما و خوشی محلی قضای را بر اسمی سرایان آن تجلی از ذات و تین  
اعتبار اسم از وجهی عین ذات و از وجهی غیر ذات پس بواسطه اختصاص بر اسمی  
بسرایان تجلی مخصوص از تجلیات بر یکی از اسمای حق جل و علاست می شود و ظهور  
صفتی تر از اصناف موجود است عالم جانب از اسمی از و اح ظاهر گردد و از اسمی  
دیگر صورتی پیدا آید و از اسمی دیگر طایفه و مرکبات ظهور یابد و بر یکی از موصوفات  
بیشتر ظاهر شود باقی مخصوص از اسمی که مرتبه ظاهر آن موجود قسین آن اسم کرده  
بیشتر و تملک بر صفتی و منظور ظاهر موجودی آن اسم است که در هر ظهور او که است  
از توحید بجانب حق غر و علا و عبادت حضرت بود پس چنانچه در آن اسم روی ندارد و حق  
جز بدین حیثیت نشناخته و شناسا و او بجانب کبریا جز از این حضرت نباشد و بر  
او از جانب موجود مطلق با ندازه نسبت این اسم است بدان امر که جامع جمیع مراتب  
اسما و صفیات باشد لاجرم بر یک را از اصناف کمالات و از افراد موجودات  
قبلی است تمیید و توجیه است مخصوص و عبادت عین و معرفت جبروی قطعی  
است مقدر و زرقی است مقسوم و متعاقب است معلوم آن انسان چون ظهور  
صورت او موقوف است بر وجه کلی حق بسوی او در حالت اتحادش و با محال  
بدین که یکی متصرف در غیب و دیگری در شهادت و صادر است از یکی  
ارواح کبریه و از دیگری طبیعت و اجسام و صور پس انسان جامع باشد تمام جمیع  
اسما و وصفی بود تجلی کلی حضرت و شامل باشد هر چه را است ظهور و رسوم  
است پس بصورتی از خود مخصوص نبود و محیط بود آنچه را باطلاست  
بطون معلوم است لاجرم شخص بنا

حقیقتی

حقیقتی از تحقیق به و فی از ارواح و خیر آن از آنچه موصوف غیب و عبادت پس انانی  
مشقده چنان نباشد که حدیث کند و او را چنان کند بلکه را هر که در ایشان است شریک بران و اراد  
شد **و اما سائر الاله مقام معلوم** و قبله او بر شیده بود باقی معین و تدریج و تدریس  
مخصوص نباشد و خصوصیت تین و معرفت او نیز شریک نباشد بشرط هر چه است که آن  
خطا و عادت است و در زرق او را ندانست بر ارضی که بعد از در کشد و دست نشسته  
و بعد از ذیل شده که در از دست نشسته و در ظاهرش همه را جمع علیهاست و باطنش بر آن حضرت  
اعلاست **نظم** سمیع جهان بی نشان است بر چرخه لطفش آشیا است سوزنده  
سوزنده فرس و درین نه قبله مدعیان بیگانه نکشت و آشنایست پیمانه نادر و  
جدا نیست لاجرم قیاس سببی او سببی و یکران نیست به و خداوند معجز او که هر چه بد  
حال احد نیست نیست در هر صریح به و یکبار در باطنش جان او طایفه را که سوار او را بن غذا باشد  
موقوف نیست بر از در کشیدن او از قیاسات و از این و خلاص او با عین ال کمالی و کمالی از احکام  
جبریات اطراف و انحرافات و باز بسته است بر وجه او بدین صفت بریت که او را است  
احد روح الحق عندی که بطور و جلوت و اولیت و آخریت روح و تنفیل و الیه اشارت کند  
سرمه جبهه نال **مثنوی** خلق عالم از کفر حق خالی شده و آنگهان و در پیش اجمالی شده و تیرا  
تجدیل مزاج آید بدان که در مزاج به بد و در کمال بدان و اگر لایق نباشد که از کمال بدان نشان  
گردد و به بطرف از برای مناسبتی که جایزه و تادیه است و تاب کرد و بدون حکم معنی اسما  
در مراتب و انحراف پس در پس استقرار یا به در و ایداع حق را تاب است و مرتبط گردد  
عالم و انبیا به به بدین او و عبادت کند حق از آنکه که مرتبدا و است و اتحاد کند بر  
و متعاقب و عبادت بیغایه او آن اسم باشد و متدرج قبلی که از انجا که تقصیر  
حال و مقام او است آن اسم بعد و تمام و از این تقدیر اند و از طلاق قیاس باز ماند  
و از کفر خوار هم استغنا شد و تا نیست قبول فیض آن از کمال اما بکل ضرار  
تمیید یقین بشود و عدم قبول انداخ قیاس مبتلا شده و الیه اشارت کند  
سرمه **مثنوی** چون مزاج آدمی کمال ندارد شد زرد و بد رنگ و متعبد  
و زار شد و نامر حقیق این سخن آنست که صیقل مراتب اسما مرتبط است به حق  
و بعضی احکام آن متبکل و مشاطل است بتدافق و تبااین را بیاض و سیاه که حکم ابرام و نفق ابرام  
احمال

سبب نه چو بدی روح انی در وقت سبب بر خورند تا این نیست بر خورند و سبب بلند و اگر در وقت سبب  
 در باقی باقی بر اندازد که بسود و خاموش کنی و حرف نشانی را در گوشت چون تا طبع ملک را بر سبب  
 و قسم دوم مختص است بطایفه که سبب باشد احکام روحانیت ایشان بر احکام طبیعت  
 و قهر طبیعت ایشان تابع کرده و مقرر بر روحانیت را و قهر طبیعت ایشان بمنزله مستملک  
 بود و در جنب قهر روحانیت بر نفس تمام اول و این طایفه بعضی از خاص اصغیا اند که از ایشان  
 تبدیل انداخته است و در میان طلام طبیعت انداز روحانیت ایشان چون شیخ گفته و واجب  
 لطیف آملی طفل جان ایشان را از شیر طبیعت باز داشته و بر جاذبه او طلب انواع غذا را  
 معذری گماشته و از قطع بیستی از نورجایان گشوده تا از حیض تنهید باطن اطلاق رسیده  
 کمالی قدر سر **سبب** چون مزاج زنده او تبدیل یافت وقت زشتی از رختش بر نه شیخ ثابت  
 و از که طفل شیر آموز را نه بیست خورشید بدو تر را که نه بند و آه آن بیست بره برکت در آمد  
 بیست بره و از آنکست که شد با آن ضعیف از مزاج آن نوبت و غذای بیضه پس چنانکه  
 معذرت غلام اندک که چنانکه تمام احکام پس با کوب بشیرستان اختیار نیالای تا بشیر  
 دولت باشد از شکوه تا از انواع غذا را از ایشان جان نشانی و بدو همان قدرت تان شد  
 جانان و بدو در حد از مشتهیات نفسانی خالی سازد و بیست از است جانی به از بر آید  
 آری همان آینه خنده در پی راست او اگر که از وقت و دوازده و دوازده و ارشدی **سبب** از وقت  
 لب را شیره بکشد و بر لبت میالای تا از لب جدا شود و سبب و کد خفا تا از لب جدا شود لب غریبه  
 اعتنای خود شده و صافی گشت از آن دست مع آید داری و صافی که دست که داشت بر کمالی  
 از وقت نفعی چه صافی گشت در میان گرم و دوار را بر بیضا خواص که زنده لب در جاکم  
 بر کمر و در تلخ حقش چه در یا بدین چشم زده شد که آن چشم خفته است بین معده و در که از لب جدا  
 یکم شده هیچ نکاری بر نگردد اگر از لب جدا شود و کلام و قلنا که دست را که گدازد قطع کل لب  
 که در می جاکم که آید دوی حلیله بنای از این حرف تمام و بر حقیقت باین تمام انچه و انچه که گشت  
 اما چشم که منتهی است بکل انچه و خلص اولیا که غافلان جدا ابدال و نایان حضرت  
 و در ایالات اند و از رجه طفل که شفته اند و از خوردن غذای ضرر خلاص گشته بکده و شکم طفلان را اند

سبب

خفته نیز از سر که در وقت کل این سبب اند و اصل آثار آن گشته متفاوت و مختلف باشد که  
 اجتماع احکام امایه و اخراجی شده و در این سبب و در هر سبب مختلفه لا جرم حاصل می شود  
 در میان مراتب کیفیت معذری که مقرر بود و بتا اوقات روحیه و عادت کرده در میان آنچه  
 شایع مزاج باشد در موصوفی بودن از تعادل کیفیت شایع از شرایع واقع در میان طایع  
 مختلفه و در آن و نظیر این قریب و جابقی است در میان اسباب ظاهر و نظیر بعضی سبب  
 و جود و امایه را در بدن غلبه بعضی طایع ایجا بر بعضی سبب گشته می شود این مزاجی است  
 معزونی و دردی و غیر این پس ایجا نیز گفته می آید نفاق بعد از عزت است و دیگر عدا نظایر  
 و آن یک بعد از بلطن و دیگری بعد از طبع و هم از غلبه یکدیگر آدم در آساف اول است  
 و طبع در دود و آبرو حیم در وقت مزاج برین نادر بعد از آن حاصل می شود در میان آن مزاج  
 معذری روحانیت و در میان این مزاجه طبیعت اجتماع دیگر گشته و طبع احکام مختلفه در میان  
 هیچ احکام بعد از اختلاف معذری که در سبب نفسانی است که منتهی است بکس که سبب آید  
 احکام طبیعت او بر احکام روحانیتش تا بعد که تا به بدو قهر روحانیت در قهر طبیعت را  
 و احکام روحانیت در جنب احکام طبیعت بمنزله مستملک باشد و این قسم منتهی است  
 معجزه و خفا و کل ضراری جدا گشت از دوز و در وقت از این اشارت است بختی آن بر که در این  
 سبب که در دود علاج بدو در یک **سبب** از این **سبب** بکس که در میان مزاجی که در وقت  
 دیگر عالم شفته شده و با تباخ از رطوبت از زمانه و از زمانه طایع را که سبب در دوز دارد  
 بر از این خود داند و کرد و صافیست بر این حقیقت نشانه و نادر که در میان مزاجی جان  
 چند و دقایق کلامی در کنار یک و نایان کلامی که گشتن و متل و فرسنگ خنده لا جرم حضرت  
 مولدی در میان او که **سبب** که در یک سبب در تقابل است در معذری از آن وقت که در  
 این نزد که گشت که چنان من آفرینار شد که جان و چه بسود و خفا که در این سبب  
 ضامی شدن بدو قهر اجل از رطوبت پاک گشت در از برین نوش و طایع کون بیشتر است و در این نزد  
 مکانی که از مزاج در میان کلام پس از آن هر یک که سبب است و سبب که در معذری  
 می جود و در این سبب که در دوز را می جود کلامی است که از رطوبت بس از کس است







































[illegible][illegible]























بهره از این فصل و مشاهده و جری بیگاه شد این غریب و لیکن بر تو منی در نورده ان بر جای  
 و در بری از او که مشوقی به و عشق عاشق ای عاشق بجای که نماند بری بر جای با نماند  
 از این است آنچه که بر او از ان شیخ منبری شخص ای نر از انست توان به که اصل  
 بهر آنی با ان بصیرت سبک را که متوجه جناب پادشاه مطلق و معروض از هیچ ماسواست  
 حق است ساکنان شیرینان خلق کل نراده زنده مانع از انی روی عشق بر فتنه حاشه  
 و گنجی مفرود که از سر جنبه و انش دور از جرم ای یک اسرار حکمت بهجودت حکوه عاقل  
 طبعی نشود و راه انی طالب اهل ارفیق کند لاجرم از انجا اندیشه باید کرد و شد  
 روی عشق از انی که در فتنه انی به مشا به نر است به نر و اگر بر فتنه  
 این ملوک غایب ای بس که چون خواجه مبتلا خود را طاعت و متب کد و منی زبان  
 حال او خطا است که در مشقه

خوی با ماکی و با بی شیران خوی مکن دم سده خوی را جو خزان بوی مکن  
 اول و آخر عشق اول خواهد بود چون ان فاجعه بر شب تو که شوی کن  
 دل نه در موسی که دل از ان بر مکن شیر صبر دهی دل خود را ملک مگوئی مکن  
 هم بدان سو که درود دو دوا می طلبی و قف کن دیده دل روی به سر می کشی  
 محو اشتیاق سر و جانب رخ را ترک این باغ و چلو بهار و چین و جوی مکن  
 بان که فغان بنهاد و مت شاد بری از ان منزه از افسه خدا طوی مکن  
 میر جوی کانی چون جانب میدان ای پیش اسبش دل و جان را امد هر گوی مکن  
 روی را که بشو غیب بر آینه شد فتنه خود را سر و کن غیب نرا زوی مکن  
 قامت عشق حلا را که سما پست هر دم قامت او رفی و میا موی مکن  
 در صحن و در بزی و نر لیاقت نر در جا بخت کی نر کن و جد نری مکن  
 المصداق خواجه سجاد که غریب در کسان از فغان و مان آوار شده بود با اطفال  
 و عیال خرمش شب و شب با قرار و رفیق در ان تنگنا صبری بر دو تیر پیش  
 و کمان در دست بر پای استاده تا با به کرک آسیمی زن  
 روستای این خله کرده بگاه از فغان نشسته نشانی سرافراشته خواجه  
 مسکین آن تنال را اگر پنداشت و بشری بی خطا بران حیوان ده

از فغان و از حیوان به جنت روستای های کرد و گرفت و صحنه حرکت ای با جواز  
 به هر که من انداختی و بجای پر است مان من شایع حلق خواجه کن که کت کت  
 میکنی بر که به پیش او ختم و دفع و معش را حلت اندو ختم کت من به خرم که  
 خرمی کت سلم در میان مینت با و آن بود ای شایع خرم سزاوار را  
 هر که را حلق کتیکای نماده لاجرم کریمان و روستای گرفت و کت ای ابد ای  
 و طریقت که آورد با خود کت و اقبول خورده با و خرم که خود جلوه نر سنا  
 و با عدم و رفیق مجسمه بدین سار و انی دانی تر آن خشی که در ان چند روز مروت  
 ای افروخت و با راه پیش چیرت و صوفی که هر از خویش هم آگاه منت  
 در ملک کتیکای خرم است آنچه می خوردم از انجا به پیش این دل از خیر کت کت  
 فانی و خرم خرم با آ در چنین تا خرم معذور و در ان مقام اقتدار می فرمای  
 گوشت شرب ضی اند و کت معذور و کشته اند و طای وسیع او صم شکاشند  
 خا صمینی که از شرب از انی بود ای خرمی که لم نر بشد چگونه سبب  
 معذور و کت اندیشه سوی خرم ای شرم هم از حق بصیر  
 پس معانی از فغان کت ای نر و من که فغانی و دوشی ز دمی و چون مستان  
 از انی کای موی مستان نر کردی میکنی از انی خدی که بنام که آسمان از زمین  
 و زمین از آسمان خاتم با و کت کت حلق رسالت کرد منی نر از انک  
 این چنین رسالت کند خدی را این چنین کت در رسیده صید را اگر تا بیانی دعوی خلا و  
 راه کت یا دور افتاد و دم از قرب با و فغان که کت عار او را از فغان نرستان راه  
 کت صحت و در جهان سار کتان راه چون آفتاب و ماه در میان کواکب  
 ظاهر موی و در کت و به است ششم فتنه را نر دانی بر کت این شمه  
 بر سر از انی زرد و خشمی که کت آسان صد کت عاشق فتنه بود که آفتاب و در اندر میان کواکب  
 اگر که آفتان شمعان طاعات اعدای و بکار بودی سر حلقی از روی دعوی سبک و در کت  
 بر انی کت را که در حلق او مردی و در لری فتنه دوع مضاعف و سیوف قوا صب  
 جز سبب کسیر کت کت حلقی فتنه از انی خور و دست خود با و کت کت  
 از کت راست بشد انی دوع دوع خور و دوع دوع دوع خور و دوع دوع

بازمانده

میدان  
 می اندر کت  
 و در کت کت  
 و کت کت  
 کت کت  
 کت کت

نوع  
محیط گردان

در پیش در کشتن اسرار تو جبهه خوش را مشهور دجایی بنو استی و در دنیای جبر و حرارت بر  
بودی و پیش در جنبه باران می افشای روی این صفتی که با دم هزار از خوشی این چنین  
و روی تا فسرده غیر از روح نیست با روی که تا جبهه خود را خلاصه و راه پند از با پند  
راه زنی خوشی را در بر می شمار خوشی را از رویان که بیشتر از حرف ده زانی که خود  
با زانو نشسته سوی خلق را یک پر بر آستان بر بخار خوشی را عاشق حق ساختن عشق با دیو سبایی  
با حق روزی که نه پس از میدان سوز که از زمین را نه بر سینه میانه و صفا و دیوان گوی  
گوی تریب بگوکان بر اوست با ز و مند مردی فرسوده را دای میدان تا خلق و کانت  
جان هر بنای گوی با خلق غایت بی جای است بر خلقی ۱۱ مکان مسری با مردان آن  
گوشت رو با کت را تا شرف کمال کمال نیست  
ای مسره را که در تو بخان مع نور نیست رو در کشتن زنده دایان مرده شوکت  
باشد که فراسا مسرود و زبده در تو در تو سوز عشق کی نام روی نیست  
مگر غزلان به شود این هر حال که چاشنی بسیار بهر غزلان زشت فکری نیست  
رو با کت زنده که بر شمشیر عاشق کتخ گویا به مدد و صای و هوای نیست  
کبرم که سوز و آتش شایق نیست شرمش کی شد نیست بر هیچ روی نیست  
عاشق هر از دایه نو یک کرم نیست عاشق جو کتخا و ترا یک طوی نیست  
از من و پس سخن مشو از میان عشق کرم براد عشق مسرکت کرم نیست  
او لایق که عشق تا اول زلف است بر سوز غم کن که از آن سوی سرک نیست  
که طالب غری نو درین آینه بهمان غری طلب مسج از آن سوی جوی نیست  
چشمی شد منت بماند فرمود دل و این بهر مشکینه بر جدش و نری نوی نیست  
با چشمه بیایدان زیرا که فرسودار و رفاه بسیاران جمله و جوکان و کوی نیست  
نشد با کرمش ازین فارسان میدان بلاغت و شمشیر اوان جلیه فصاحت کنه است  
زشت بود و در عید با هم از اداکان پسران فرسودار گوی زمینان برآید  
بکار کنه که کس که خلایق خطا بر مناست خالق اند و از مو جو و است  
منج موجود و نیست که روی اسما و جنات و جنات حق شود  
نیست به آینه که تو نیز آینه کمال نای حق و مظهر کلاش با دانه

ع

معلنی که در کرم حقیقت آهن را با لبت ایمن است اما بی سوز و کراخت و با غریبه  
و اما با خلق با به کار روی استند است و استند است برید آید به از عبود بر  
چندین مراتب و مقامات شایق و معاطب ما با با رخ صفتی  
بیدار کشید تا از زنگار و کدورت مناب بر د و جان نای توان شد از با  
از این روی که بید آورده خلوت و انکار دید که حکمت و پرورد که نیست  
آن ترافت و نری با حضرت با دشتی است اما خود موجود است  
و بر کجاست درین قرب اشترک دارند اما انبیا و اولیای را که زنگار  
ما سوی از روی آینه و چاشنی است و اند و زشت عشق تو موجود کوی  
عدم برده و ما شانت را بجا و کشتن سپرده در حال نای و قرب حضرت  
خالی نیست با یک است حق تو هم میکن از قرب حق  
کلیق که در دوزخ از خلق این بی جن که قرب او با یک صبر کرامت دارد کار و یک  
این از او روی شود و مورد و شمشیر جو آن می بود قرب حق ازین بر حد است تمام  
قرب و بی عشق دادند این کرام قرب بر این آینه ای چه منزه تر شد بر کجاست و در  
یک قری است با زو نشسته در کمال آن شود خضر رسید را شایق فک و زشت او با  
تغلب از روی و کی و ادم کجاست کت که آن قرب شایق غری که کلا نشسته  
از روی غری که بر هر بانگ نایب خوشی را از اموش کن و جبهه از جبهه  
عشق او تا چشمه از منشی جوشن کن حسانی که خام هر غزل و ده  
اگر نه و حسنان که خطای مجتهد بر آستان نیست بر دانه دیگر صفتی  
که از جام خیال کشد و در آینه عشق نیست چکی که از با و بر لود یک  
زخم سوزن بر منشی خیال را به صفت آینه آن بهر سوزن و شستن  
و افلاک را سوزاق و نای هوای آن استغراقی در بخت است و در است  
ای نوزده از خیال جام مسج جو حسنان عشق بر مسج آن دفتر جان که از این  
شاید از خلوقی را نشاند او در با خلق حقیقت با آید این خاطر و قرب شکت و افسوس  
بنوع حسانی بیشتر و کجانی که کوی شود کار کجاست  
شمالی از حق رنگ آینه ده بود و زویشم رنگین خون و خاکس چایلی نام نهاد















[illegible]

52

[illegible]

卷之四

















و بعد از فرود آمدن او **فرستادن** بر استیلا بدست استخوان مرده و در شکست  
 این شهر بهینما نیز بر من اماره و میان حال صاحب دوست که صاحب نفس است  
 پس شداید و کجاست و تناسبات بسیاری غوازی و بیات بیکدیگر تا به چندی  
 از اهلان بیکجایه خوشی گرم می تواند ساخت و سر نهانیت را میان می تواند گرفت  
 و چون نزد مردم بیکجایه بیکجایه تمام گرم شد از سر که زوایا نیز در آن بفرید  
 و به آتش آفتاب میل شتیهات بیدید که در سبب سخت عالی شود و صاحب  
 نفس را بیکجایه که داند بیکجایه می نماید که در سبب سخت نفس از دست می برد  
 از غم و بی التیاف است که بیا به آلت فرعون که با بر او می فرستد که بیکجایه  
 فرعون کند را به حد سوسه و دوق نه که در شکست از او از دست می برد که در میان  
 از دمار دارد و بر فراق و چون کش او را بر کش بر فراق تا فرود می شود و آن از دمار  
 بفرود می آید و او را به فراق می جانش در خیابان و در فراق مرده او را به فراق احوال  
 بیکجایه که داری با فغان فرعون را بر بیکجایه است و تا به آتش شتاب غرق موجب شکست  
 از دمار می و فاقست و دمار می و فاقست را و اسطوخودوس و فاقست می نماید و فاقست  
 مرای نفس نه کار بر سر است بیکجایه فاقست نفس مرای مرای از امر از بیکجایه است بیکجایه  
 ساکت و حق و طالب شتاب و حال بیکجایه بیکجایه آرد و دمار و فاقست فاقست و دمار  
 فاقست نفس مسکونی دار تا از سر او را از فراقی بر میست و از دمار بیکجایه و بیکجایه فاقست  
**شبه** بر سید می که که است که فاقست فاقست فاقست فاقست فاقست فاقست فاقست  
 در جهت رضای آن تمام است که بیکجایه که فاقست فاقست فاقست فاقست فاقست  
 خاش کن و بر عشق را بایش که در دمار و فاقست فاقست فاقست فاقست فاقست  
**فرعون** و **اسطوخودوس** فرعون که بر می کشد که بر می کشد که بر می کشد که بر می کشد  
 خلق آخته و مردم را در جهت از اشیاء را به حد خلق و فاقست فاقست فاقست فاقست  
 و دمار فاقست فاقست فاقست فاقست فاقست فاقست فاقست فاقست فاقست فاقست  
 من هم از دست اگر بر می کشد فاقست فاقست فاقست فاقست فاقست فاقست فاقست فاقست

و بعد از فرود آمدن او **فرستادن** بر استیلا بدست استخوان مرده و در شکست  
 این شهر بهینما نیز بر من اماره و میان حال صاحب دوست که صاحب نفس است  
 پس شداید و کجاست و تناسبات بسیاری غوازی و بیات بیکدیگر تا به چندی  
 از اهلان بیکجایه خوشی گرم می تواند ساخت و سر نهانیت را میان می تواند گرفت  
 و چون نزد مردم بیکجایه بیکجایه تمام گرم شد از سر که زوایا نیز در آن بفرید  
 و به آتش آفتاب میل شتیهات بیدید که در سبب سخت عالی شود و صاحب  
 نفس را بیکجایه که داند بیکجایه می نماید که در سبب سخت نفس از دست می برد  
 از غم و بی التیاف است که بیا به آلت فرعون که با بر او می فرستد که بیکجایه  
 فرعون کند را به حد سوسه و دوق نه که در شکست از او از دست می برد که در میان  
 از دمار دارد و بر فراق و چون کش او را بر کش بر فراق تا فرود می شود و آن از دمار  
 بفرود می آید و او را به فراق می جانش در خیابان و در فراق مرده او را به فراق احوال  
 بیکجایه که داری با فغان فرعون را بر بیکجایه است و تا به آتش شتاب غرق موجب شکست  
 از دمار می و فاقست و دمار می و فاقست را و اسطوخودوس و فاقست می نماید و فاقست  
 مرای نفس نه کار بر سر است بیکجایه فاقست نفس مرای مرای از امر از بیکجایه است بیکجایه  
 ساکت و حق و طالب شتاب و حال بیکجایه بیکجایه آرد و دمار و فاقست فاقست و دمار  
 فاقست نفس مسکونی دار تا از سر او را از فراقی بر میست و از دمار بیکجایه و بیکجایه فاقست  
**شبه** بر سید می که که است که فاقست فاقست فاقست فاقست فاقست فاقست فاقست  
 در جهت رضای آن تمام است که بیکجایه که فاقست فاقست فاقست فاقست فاقست  
 خاش کن و بر عشق را بایش که در دمار و فاقست فاقست فاقست فاقست فاقست  
**فرعون** و **اسطوخودوس** فرعون که بر می کشد که بر می کشد که بر می کشد که بر می کشد  
 خلق آخته و مردم را در جهت از اشیاء را به حد خلق و فاقست فاقست فاقست فاقست  
 و دمار فاقست فاقست فاقست فاقست فاقست فاقست فاقست فاقست فاقست فاقست  
 من هم از دست اگر بر می کشد فاقست فاقست فاقست فاقست فاقست فاقست فاقست فاقست

در سبب

























مردمان دل که بدو مرد و جانی نرسد **سید آن** و در کوی نور جلال کدو **نور**  
 هیچ از طبع نوکانه و خونی نرسد **تیر** صبح که مرا از تو سلام نبود **نور** روزی که  
 تو بیانی نرسد و ای آن دل که نفسش تو را نشنید **نور** و چون شود چه بگفتی **نور**  
 سخن عشق جوی در دود و برید **نور** و چون شود چه بگفتی **نور** و چون شود چه بگفتی **نور**  
 حامل انوار **نور** تا امانت نهانی نهانی نرسد **نور** و چون شود چه بگفتی **نور**  
 از جهان تا نزد آن جهانی نرسد **نور** و چون شود چه بگفتی **نور**  
 از خاک و راز نهانی نرسد **نور** و چون شود چه بگفتی **نور**  
 بیش از آن دم که زانست **نور** و چون شود چه بگفتی **نور**  
 آبرو آن لب در حیرانی نرسد **نور** و چون شود چه بگفتی **نور**  
 لعلهای قوی پیش او نهانند بلکه طبعها **نور** و چون شود چه بگفتی **نور**  
 تا بمانی که معده او خوش کند **نور** و چون شود چه بگفتی **نور**  
 طفل دل را از طبع متعاقب **نور** و چون شود چه بگفتی **نور**  
 او بکار دی زبیر که انوار حکمت از روی ملاصقت با استاد **نور**  
 شمع است جسمانی دار و بر طفل دل را طاق مضمون **نور** و چون شود چه بگفتی **نور**  
 کبر و حرارت جان فانی و جانست و صفای پدید **نور** و چون شود چه بگفتی **نور**  
 کرد و در ظاهر تجلی اشما و صفات روحانی **نور** و چون شود چه بگفتی **نور**  
 مرا فی صعود دست مالک کبر و کمال قدس **نور** و چون شود چه بگفتی **نور**  
 از نورانی حجب را تا پدید نماید **نور** و چون شود چه بگفتی **نور**  
 چون ستر بر سر کرد و کنی **نور** و چون شود چه بگفتی **نور**  
 همین بگو چون آمدی مستعدی **نور** و چون شود چه بگفتی **نور**  
 هست بر محافطت علامت طریق نکاشتن **نور** و چون شود چه بگفتی **نور**  
 آمدن بهر دریایی خیب بود و در طریق دریایی **نور** و چون شود چه بگفتی **نور**  
 بودیانی فی فی از ملا جان در یا شناس **نور** و چون شود چه بگفتی **نور**  
 نیز به منزلی بی علامت نیست **نور** و چون شود چه بگفتی **نور**  
 را صافی آمدن با دت نازد **نور** و چون شود چه بگفتی **نور**

کوش را بگذارد و مکه کوش دارد **نور** و چون شود چه بگفتی **نور**  
 و از آن جهت که آن به خود بر نیت **نور** و چون شود چه بگفتی **نور**  
 از شمع تعلقات درخت دنیا بریدن **نور** و چون شود چه بگفتی **نور**  
 و در پیش حب الوطن من الايمان **نور** و چون شود چه بگفتی **نور**  
 سون در بای معانی که مرا **نور** و چون شود چه بگفتی **نور**  
 ممکن است که بگویند **نور** و چون شود چه بگفتی **نور**  
 به با نان برند **نور** و چون شود چه بگفتی **نور**  
 پیش هر کوزه **نور** و چون شود چه بگفتی **نور**  
 که از او که بر سلا **نور** و چون شود چه بگفتی **نور**  
 دنیا زود برده شود **نور** و چون شود چه بگفتی **نور**  
 از شمع بطاف روی **نور** و چون شود چه بگفتی **نور**  
 از عجب لوطن اصلی آورده **نور** و چون شود چه بگفتی **نور**  
 کرام **نور** و چون شود چه بگفتی **نور**  
 نفاذ کاخ **نور** و چون شود چه بگفتی **نور**  
 جان شیرین **نور** و چون شود چه بگفتی **نور**  
 بی پروا فدا **نور** و چون شود چه بگفتی **نور**  
 روزه جان **نور** و چون شود چه بگفتی **نور**  
 عاشق صادق **نور** و چون شود چه بگفتی **نور**  
 حبیب از نهم **نور** و چون شود چه بگفتی **نور**  
 من و در کرم **نور** و چون شود چه بگفتی **نور**  
 تو با قیود تعلقات **نور** و چون شود چه بگفتی **نور**  
 روح قدس پاک **نور** و چون شود چه بگفتی **نور**  
 پس بگو **نور** و چون شود چه بگفتی **نور**  
 حیات و بخش **نور** و چون شود چه بگفتی **نور**











۱۹۵  
خوبی و دلگیری کردن بر این از نشانه خوبت در غایت دشمن و مهربانی کردن  
و لایق تر خوبت **مست** قوت نقاشی پیدا کند که هم تو اندر دست کردن هم نکند  
کرکشی به جبهه این را من است که تا سوال و تا جواب آید و از **دو** نکته حقیقی که در  
نقش خدمت نقش و بگریش و **شعر** طریق جفت با جفت و اعراض و دلایل طریق  
طریق دل میبردست و ذوق و شوق **شعر** حال فرموده **نقش** بیان **الکلی**  
**طریق** **مست** مردی و همی و رفت آینه داری رسد و فرمود که سپیدی  
از جاسن من می باید که یک خودی نوامین که بیهام و دل را بی نازنین بدهد و  
آینه داری طحال و ریش و برید و بشو و آنها و نکشت سپید از سیاه و فرمود ساز  
که مرا کار دیگر افتاد **مست** پس تو دانی و من میباشی که بزم که ساینه اندر در  
صاحب مال و دنیا می عرض القضا می را بر لبانی دید عفت مال و دنیا و را بیان  
داشت که دست میباید آن مرد برافراشت مردی و نه برخواست سلیقه  
گفت از تو سوالی دارم از آنجا جواب من پر از بعد از آن در محاربات من  
میفرامی بسیار چون کاخ بر قضا می تو درم با آنک طراقی آمد این با آنک از دست  
من بود یا از قضا می تو گفت مرا چندان در در کردن مست که پروای فکر کردن  
**مست** تو کردی دردی می اندیش این نیست صاحب در این فکر کردن مست  
شراب خلیات جال را بر قیل و قال نیست و مرغوشان با ده وصال را تمنا می

لطیف خیالی فی دردی گشتان خنده است و در جبهه با ده پرست را  
چو پای خود پرست و با پای الطاف و سحر مباح و دلال و ذوق خیل و قال  
مواند بود و جبهه آنک مهربان و با آنک وجه **مست** و با وجود فردی در در و یک  
عشق آنک است از دست خضر خضر از درگاه می نوشان به پیشگاه خضر خوشان  
بود و از طریق عریه و سستی و جبهه و با ده پرست خضر این معالجات گوید که  
**مست** چار است در این که با ده خردم **دنی** خردی سر و دلش و سبب کم کردم  
نوشگاه و زور که به چشم آگاه **مست** به پیشگاه فرامات روی آوردم **مست** خود که در میا آورد  
مزار سال دور در میا به او کردم **مست** فراتر از ملک گشت سبب و شکم لطیف تو در گنجی از مردم  
و کال جلد طبعان فراتر خواهم کرد **مست** کمن سعادت و میا رود این مردم شراب خواند عالم شد که من  
مزار و وقت بر سینه و جعفر دم **مست** از جبهه و شفا مرطبات عالم را که در شکم و شکم و شکم و شکم  
بود قال شاه شد از سخنان **مست** به مات شد متمدن جلدی با بود **مست** جود از کبر در از شکم و شکم  
شد به نفس خدا حدیث از جود **مست** من بهشت خدا می من خوشی که از نشا و در دردی  
در زهر شکست و درستان مرخص **مست** در آن مرید که او را بعلی بر آفر **مست** جود از کبر در از شکم و شکم  
و در صدق و جبهه از در مردم **مست** خوش باش که نه ز خوف خنده **مست** مزار بوده در دردی زبان **مست**  
مشغول یا در بخار نیر و از صاحب سر سلطان با هم در می زبان نسا و و جبهه  
جلادت در در حاجت بهر مان نیست خداوند عین المعین را پروای بر سینه نشان  
نیت با نیت مغرور است را بکند عاشق و دیدار جبهه و دست را بکند **مست**  
صفای قرآن را کمال الفاظ است ندر عارف و مابین و مابین را صفت و در محل  
میان فی روی تمایز و لهذا چون در عهد رسول علیه السلام صحابه نقل قرآن با جمیع  
اصحاب میکردند و در استخدام اسرار و صفای کتب و در شکست و شکست و شکست و شکست  
فصل الخطایا منها تمام بقدر می رسانند **مست** در صحابه یکم بدین حافظ کتب  
کوبید شوقی بود چنانچه این **مست** زانک مغزش چون در آنگد و کرد **مست** پوستها شد پس  
چون بهرام را چون مغز پر گشت پوست که شود صفات قدیم چون بخت کند و صفات





























بود که میوه کوی از درخت باز کنم و درخت نشاءم و کسی را بگویم **مخ**  
 و نیت که بستان آن خودم که باد آکنده باشد از درخت کوی که از راه  
 در آن مادی ساخته بود و درختان میوه دارد است زایر بجایه تحت فرشت  
 که غیر آن میوه که باد از درخت آکنده باشد نخورد و بایمان غلط بگوید بفراین  
 معنی بقدیم رسانند مگر او بر سر و قای عهد بود و قدری از زبان محافظت نذر  
 خود می نمود که ناکاه قضای آن با بستان او در آمد زیرا که قضیه قضیه **ولا تقول**  
**لشی انی فاعل کک عدا اللان یشاء الله** و انصب عین خود ساخته و در اوان  
 عهد و بمان باستان بر دخته و ملاحظه این معنی نموده که حضرت مقلب العلوب  
 و متع ابواب غیوب بر خط دل با میلی کند و هر و سرانعت بر توسن خاطر دانی  
 دیگرند و اسرار قضای الهی را هر کسی نداند و بکمال **یوم مونی شان** کار او را  
 او بخار و در آن غایت دل را با سطوات بکلیات حال و طلال او طاعت قرار است  
 که انقلب بین احسین مرصاع الرحمن تعلیم کیف یشاء و طایر قلب را  
 در میان طلب جز بصبوب ارادت ارادت او مطاوعیت که مثل انقلب  
 فی فلاة یملها الیراح ظهر البطن **متن** در حدیث آمده که دل چون بریت بر شمشیر  
 در میان اسر هر مست در حدیث دیگر این دل در جان کایب جوشان در جان  
 سر زمان دل را در کربانی بود آن تازوی یک از جای بود بر سر این شوی بر دل  
 عهدندی تا شوی آخر خله این هم از تیر حرکت و قدر جاه می بینی دقتی حذر  
 قضای جاهی است که از دل حال بر منزیت قدر دانی است که از امکان کر نیت  
 کدام طایر سدره نشین که کز قمار کند او نشد و کلام مرغ عشق ایشان که نیت  
 بای بند او است **متن** چشم باز و گوش باز و دام پیش سوی دای می برد با بر خوش  
 با قضای اسما که کوه احد ثبات نودزد و بر دل که سرکش این سودا نیت در  
 با تو از عشق هیچ نیز زد دل را با قضای او با دای استقامت نیست بش با تاند  
 یاد امکان مقاومت نیست با سبیل کوه نورد کار خاشاک فی قوار است با  
 جذب آفتاب جهان کرد ذره داج جمال باید ادیت موطنی که بر دل که کشته است  
 هیچ لیس از نواد بخوبد و تخی که در زمین دل کشته است اوست در ساعتی برابر او دید

باعتضا

باعتضای قضای او دل را جمال آرام کو و طایر قدسی روح را خوشتر از سلسله  
 سودای او دام کو و من **حقایق قدس سره** زبانه دلم می برد بسودای  
 جو دام دار را بیکند تعاضای **عجب** بخواب چه دیدت دوش این دل  
 گشت در ستم امروز شود سودای **ولی** دلم بکند چون موکلان خدا  
 می رساند بیای بدل زبانه ای **برست** خانه دل از موطن عجب  
 گشت که سوزن بهانه را جایی **بهانه** نیست و گشت کو زبان دلی  
 گشت که نیست و گشت کو را بایی **چنان** که هوای جیسیل از سر کوه دوان و دهن  
 اگر جیسیل ناله ز راه نامحوار قدم قدم بودش در سفر قشای بکوه زار عالم از کسی  
 بر دوت دمان را جوسرانی **سوزش** که فردا چنین کنیم و چنان **بیت**  
 خبر ندارد کورا غایت فدایی غلام عشق گوشت را خیر داری **نرسید** دادند و غده  
**قال قدس سره تشبیه بند دوام قضای بصورت بهانه با اثر پیدا** مرا بیند  
 شاه کرده باش که ملک زاده از قید نامرادی آزاد است قضای بیلاسل  
 جوابد کرده بدام محبت بکجای عشو دمی غداری فکری که کاری اندخته  
 باشد و آن بجایه را از ملک و مال و درخت و طلال بر دخته بود و چنان و مان  
 او بر باد داده و در صد ترا قند بر روی او کش ده آن بسته دام ملا و خسته  
 سهام غبار چون زاهری را بیند استمداد می کند و از خاطر فیا خض او استغاضه  
 مرحمت نماید و گوید ای سائط الطاف برورد که دمی با این سگته دار که  
 در مضیق ادب و افتاده ام و چنان عاقبت از دست اختیار داده باشد که  
 بلوامع رای عالی تو که از انوار غم شش علیهم سر نوبه تسلای است از جس این  
 ظلمات باز رسم و جمال صمت دریا عطیت تو ازین جاه که دوات بیرون چشم  
 آن در دمنده متلا و کز قمار جیس ملا از عام و خاص صحتی از برای استخلاص  
 چشم میدارد و دور کاری بر سر نیا ز مندی کدازد و ظاهر دست و پای او کشاده  
 و کج لب بر بندنی نهاده لاجرم بعضی زبان بطعن او می کشند و بعضی از او  
 سالت می نمایند **متن** که گدایین بند می جوئی خلاص و که گدایین جس میجوئی نصاب  
 آن در دمنده بر تیان با هزاران سوز و کداز **بیت** بند تقدیر قضای مؤتقی



۱۷۴ کردند آن بخان صفی . بند بهائی که بسته آن تواند گرفت سلسله نایب که  
 حج زود آزما می آید این را در کتبی آری **مصراع** عشق ازین بسیار کردت و کند  
**شعر** نبردت ز نریه و بدو زدت برزید . بدین یکی کذت جت وزان در گذرد  
 بدان کت بدو زدت دل بی همه زنی پریشم و نختد زنی برضا  
 جود تمام نهادی ز جوشگاه . زخم نادره مراض اسطوار منیا  
 ز جمع کردن و تفریق او شد مهران . بشت و بجو بگوین خاطر شد  
 دلست نخت بر خاک او و مندر سل . زنی رسوم و وقوف و حقایق اسما  
 ترا جو در دگر ضرب کرد و جمعه دود . ز ضرب تا به نیت می کند پید  
 بخرجه اصداد را متعابد کن . خشن که کند در کت ازین عجاایا . اگر چه آن نظام  
 و سبب نیست اما کمتر از سلسله . بند آسین نیست نه سجایای رایاری و این  
 کند و سج استی را طاعت شکستن این بند **شعر** دیدن آنجا مداح را رسد  
 بر کوی بسته جل من سد . بنرم غم که زن بولست اعنی حاله الخطب جمع کرد  
 تا بدان آتش فتنه بر افروزد و کشت امید اصحاب رسول بسوزد بشت آن طوطی  
 را دو تا ساخته و در قف خاکش معنوی انداخته و حقد و حسد که جلالت از مسد  
 طوق کردن آن عرض التفاس شده و این جل و خطب را حضرت خواج معاشیاره  
 کرده و کدیران از ضیق عطن و قفل فطن سرا زیب تاویل بر آورده معاینه  
 صود معاشیاده کرد سرگشت و مشاره کو مرنگ دریا لایق دیده مرخصی **شعر**  
 آنگب بند این علامتها بدید . چون نداند او شقی را از سعیده ناله دس سره **مصراع**  
**شعر** غیر نذر کند بکشد از مرده از رخت کاکو شمال حق رسید **شعر**  
**ملیت** چون قضا و تقدیر با تمنا آن فقیر جاری شد خ دزد کشت که با داند  
 رخت میوه . برکت تا از خدمت شدت جمع صبور از ان فقر گرفت  
 کاکاه امرو دی چند بر سر شافی دید دواعی رغبت قوت رفت آنا معنود  
 بای جرات درد امن مصابرت سیکند که با در رسید و آن شاخ را مرزید  
 ساخت و بقوت دایع آن کرسند را در لای نص عدا انداخت **شعر**  
 جمع و ضعف و قوت جذب قضا . کرد از هر را زدنش بی و فاه . جوق

دست

دست دراز کرد و میوه از دست برید **شعر** هم دران دم کو شمال حق رسید  
 چشم او کشت دو گوش او کشید **شعر** قدس سره **شعر** کردن آن **شعر** را با دران  
**شعر** برید **شعر** را بخت کد فریب کوه بیت لیل از دران و قطع طوق  
 ناک که از در می و نهیب و غارت یا خد بود دران کو صارت صحت سیکده انداخته  
 شر از ان خردار شده و سرنگان فرستاده تا بجا زات آن طایفه قیام نمایند  
 چون کاشنگان نخت رسیدند دست و پای قطع طوق را بریدند تا دست  
 زایه نیز دران میان بریده شد دست از پای برشته بود که **شعر** رخت  
 در زمان آمد سواری بس کزن . بایک برزد بر عوان کای ملک بین **شعر**  
 دست او را نو چرا کردی جدا . آن عوان جامه باره ساخت و از آتش نداشت و  
 خجالت بکذاخت و روی بطرف نخت آورد و از ان دامیه عظیمه را برادر کرد  
**شعر** شمشیر آمد بامنه غر خواج که دستم جدا بر من کواه . اکنون اختیار تراست  
 یا بکلم و المروج قصاص دست ما ازین جدا ساز یا از روی عاطف بخواج برادر زایه  
 در پیش کت شما معذوبید زیرا که من گناه خویش میسام و سبب زخم این پیش بخت  
 میدم چون من دست در شکستن بجان و نمائنت او در از کردم دست قضا بخت انجام  
 بر من آخت دست من ازین جدا ساخت **شعر** من شکستم عهد دهنتم بدست  
 تا رسید این شومی جرات بدست . دست ادبای ما و مغر و دست **شعر**  
 بادای والی فدای کلم دست . قسم من بود این ترا کردم طالع تنه **شعر**  
 و آنگب او دست او فرمای دوست . با خدا سامان بچیدن که است . بعد الله  
 که دست قضا بعتاب من برد دست و مرا از بخت بکاک نصیب ارباب ولایت  
 بودم نداشت دستی که بی فرمان او در از کنم آنگذ بهتر و جشی که بر غیر او آنگم  
 بر کند بهتر عاشق صادق با یکد رشته جان بیرون کشد و از هر مرده خود سوزی داده  
 تا دیده از غیر دلوار بدو زد و از آتش غیرت رخت ماسوی دست بجا میوزد  
 و لاک خلوت خانه یارست منزل اغیار بناید ساخت و دیده را که منظره دلا است  
 بر روی دیگر نشاید انداخت زیرا که میفرماید **شعر** نگاه بان دود بدست چشم دلاری  
 نگاه دار نظر از رخ دگر بادی . که رسید و آید نیران دگر بگو برو که می ترسم از جگر خواری

بنا به کوشش هم نموده درون چشم تو بند خیال اغباری بمن بگو که آیا در اینجا نیکو کرد  
 بجای بره مرا کشتن نیکو کردی کل بود که کلید ز سرنگ و ای نیکو دینی که جلالتان پیش از کلید  
 جین چنان نیکو نیکو کردی که در دست غریب در یکمادی خاکست کف طام جز در دست  
 جوشن بر سر مردم زنده و تناری ز آب دیده داود بنیر بر دست بعد از آنکس غشی بیکر نظای  
 براند و بر دست ماکش نیکو داشت نظر سبیل و یکی سکناری حذر بر سبیل بود و چشمش بر دست  
 یکبار می کند سوی تو خیردای جو مشرقی دوش تو می قوم است بجنگ زان بد چشم را جو میلدی  
 دوست از چشم تو صفت مانع البصر دست میدارد نه آنک دیده است بنظر بازی دلوا که  
 طمشت به از دست نیکو سر زان بسیار کشتن دل اگر خطره یا رست از خاند خلقت  
 بر دزد و جنت جانکه نظرگاه دلدارت از ماسوی دوست خالی سازد که از مرصبت  
 ان الجز را بیض لابل جردار شوی در خلوت خانه فلان هم دریم صاحب اسرار شوی نیکو  
 که بر شیری که پیش تو خوش نگاه میدارد و پیش او آنک اغیار دران بشی نمی گذارد پس  
 حق سبحانه و تعالی هم محارم را که جای اوست محافظت می نماید و نمی گذارد که بنده بی گناه  
 دران جرم دراید و اگر نگاه بنده از مقربان درگاه از روی اعتماد متنازلت کنه کند لی لال  
 از برای غیب سبیل کمال متلا که دانا دیده می باید بکل لوا مرغی است نیکو که تا مرطبه  
 جزای جرات خویش شایه تواند نمود چنانک قطب الفاروقین و سلطان ایل قش با نیرید  
 سطای در اوان عبادت ملک بی نیاز نفس خود را که با بی درغنا ز ادراک کرد و چون آید  
 اندیشه خود در بادت که علت کمالی در نماز بسیار خورده ن آنست **متن**  
 کشتن ماسالی خواص خود آب آنجا نکرده و خورش واد با آب این کینه جدا بود و در  
 کشت او سلطان و قطب الفاروقین زانرا نیز چون دست از برای خلق بریده شد آن طلا  
 از خلق نیکو و شکر کرد و صبور می کرد لایه هم بکرامت ایزدی اخلاص نیست  
 و بنام شیخ اقطع مشهور کشت **تکسیر کرامت شیخ اقطع و ذیل باقی**  
**او بدوست** چون شیخ در ملاصارت نمود و در شکایت برست و در شکر افرو  
 قی سبحانه و با او را کرامتی داده که بدوست زینل می یافت نگاه درویشی بدین  
 حال اطلاع یافت شیخ وصیت کرد که این را با کسی مگوی و تا من در جانت در طریق  
 اظهار این کرامت بموی بعد از آن قومی دیگر از روزن نگاه کردند و برین معنی اطلاع

باز

یا نقد و در شید این کرامت شایسته شیخ در مناجات اند که خداوند انرا از انظار این کرامت  
 هم تو میداند بر جدم من ستودم شستم تو که شستی که عاقبت خلق را بر سر من کشتی تا مردم را ازین  
 حال خبر داشت و این برهنه شکرش الهام آمد که طایفه دربار تو توکل بودند و درین و  
 بطاعت تو زبان می کشود **متن** که کمر سالوس بود او در طریق که خدا رسالتش کرد اندر فرقی  
 من خواستم که آن طایفه در خلالت ان حصن النظم انم ملک شوند و از من سداد و طریق  
 اعتماد بیرون روند لایه هم با طهار این کرامت ایشان را از امنای کردم و بر سر جاده  
 حسن عقیدت آورد **متن** این کرامت برایشان دادست و این چراغ از بهر این بهایست  
 و اگر این کرامت حقیقی آنست که سینه ترا خرنه اسرار خویش ساخته و جان ترا با قش محبت  
 خود کراحت ام و ترا جندان قتل داد که از مکر من و متفرق شدن از جای بدن فراغت  
 یافته بلکه با قیاد خویش در بند وجود شایه ملک قدس سره **سبب جرات سالوان**  
**فرعون بر قطع دست و با** ما جانی که بر جد کمال نبوی واه برده بودند و بدان کلم  
 اقرار کرده و ایمان آورده فرعون تنه بدی نمود که لا قطن اندیکم و از یکم فرخلاف  
 و لا صلیکم اجمین یعنی خلاف دست و پای شما را ازین جدا سازم و شما را بگویم  
 که ساجد را کم از من از شما تاج دار بردارم و فرعون را که آن بود کراشتی بد  
 همان حال اول که بر تاج او فرود آمد و از تنه بد او نشی و می برضی خاطر نکند  
**متن** او نمی دانست که ایشان رسته اند **تکسیر جنت و کشت و بر جسته اند**  
 و بعین دهنه اند که این جهان بصورت قایم است بکل قول می طم نام است و از بدین  
 دست و پا در جواب حج باک نیست و در برای حقیقت را آفتی از تلف شدن خاشاک  
 فی بسکلی را دیده دل او بعالم غیب کشا ده پشه و دادشاره حقیقت این  
 عالم داده زندگی جز وصال دوست نشاسد و از تلف شدن تن در خواب  
 نهرا سر مردن تن در طریق عشق زندگی است و مرافزای در حضرت دوست سر  
 اقله کی بس ارباب محبت را از ملکات بدن خدیزست زیرا که دانند که دست و پای  
 که در خواب بر نه بر برداری از ان اثر نیست **متن** باون کردن اگر صبارشان  
 خود کوب اندرین کل ازیشان اصل این ترکیب را چون دیده اند  
 از فروغ و کم تر رسیده اند کوزه در دست کوزه که شکسته شدن عین درستی است



۱۷۶ و مرغ درخشان که از قناری دایم محبت از غایت جلالی و جستی است کوه در کای از  
 ترس جاده خرمکای نیست اما صاحب دیده را از آفت جاده در راه پاک نیست  
 لاجرم ساخران در جواب فرعون میفرماید که لایزال الی دینا فیلقون یعنی ما را  
 از بریدن دست و پا پاک نیست و خاطر ما از خوف تو غشاک می آید آن نیستیم که هر  
 یکس خولی از راه بریدن آیم یا کورانه بر خاک می جاده بسر راه ما را تهدید بریدن  
 خرقه چشم کن که دوزخه است و کشتن چراغ حیات ما بر سر فقر و فقرهای که بر دوزخه  
 است بلکه بعد از طلوع آفتاب بجای حاجت و طایر بلند بر و از با و لاغ به حاجت  
**مثنی** خرقه ما را در دوزخه است و دوزخه را خود بر منته بهشت **مثنی**  
 می لکس این خوب را الله کند **مثنی** خوش در آید ای عدوی نا بکند **مثنی** خوشتر از **مثنی**  
 نیست ای الهام کن **مثنی** و خود کدام سعادت بهتر از آن باشد که این دلق کینه از دوش  
 بیداریم و یا بران برق جیش عشق در تضای حیات سازیم و کراته از بطلان  
 عالم پریم و دوی بساحت بسک روحان قدسی آوردیم و اگر مطلق باشد یاد دوست  
 خوش کنیم و با میدرم یاد جرات زخم اعتبار فراموش کنیم و کورهای نباشد در طریق  
 عشق او بر روییم و از سوای لقای او در دوان مظاهر خلقیت با نرا در دوان بلویم **مثنی**  
**اشعاره مثنی** بد رفتیم و کراته ذوصالت بردیم **مثنی** روی از رخ جان بجای آوردیم  
 دوست یک جام بر آید زمره آورده پیش **مثنی** زمره چون آنکست او بود بشا در خردیم  
 کنت بخش باش که بحیث صد جان دگر **مثنی** ماکس را بکند از دگر **مثنی** از دگر **مثنی**  
 کنت ایمان جوئی از تن با جان خواجه که درین داد بر چشم من نامردیم **مثنی**  
 با جوانایم برویم اگر در خاکیم **مثنی** شاه با مکت به پاکست اگر درخ زردیم **مثنی**  
 به درون بر غلیم و به درین زین **مثنی** بهشت زنده شدیم ارج بصورت مردیم **مثنی**  
 چونک در مان جان طالب دلت و تنم **مثنی** ما در مان بریدیم و جویف در دیدیم **مثنی**  
 جان جرات صافیت بروتن کردی **مثنی** حسن در مانماید جو برید و کردیم **مثنی**  
 چون تاب درخ تو بر کس دل شایم **مثنی** چون بیاید قدح صاف صوم از دریم **مثنی**  
 می دمنده جوئی فرقه مستانم **مثنی** بر دوزخه جوئی رفت شویم از فردیم **مثنی**  
**فلس** قدس سره شکایت از آنرا که بیش از آنکه من بسیار در روی

ای فرعون؟

**ی اتم و توفی اتمی الاینا در استری با اشتراکت ای رفیق اکاه و رفیق سلوک خواه**  
 جلوه است که در طریق دراز سکام بسوط و صعود با جذبین نیش و فراز **مثنی**  
 تو نیایی در سر و خوش میروی **مثنی** هم می اتم بسر در خون غوی **مثنی** در فرود آمدن  
 و بر آمدن کار من پیوسته بسر در آمدن است و تو ازین آفت فراغت داری  
 اشتراکت من از بلند تر کاه سکیم و از تو دود بین نرم چون بر سر لوی بر ایم تا  
 پایمان عقبه شایه غایم و هر قدمی را از سر پیش نهیم تا از آفت عمار ما دریم  
 تو بیزان دو کام پیش می بینی و از آغاز انجام کار خوش می بینی لاجرم **مثنی**  
**یستوی الای و البصر من تو در مسیر برابر نیستیم** الفی می کشی کجا علی وجه پدی  
 امن می سیوا طراط مستقیم یا مان راه از آغاز دیدن سبب مصداقت  
 طراط مستقیم است و دیده از دیدن انجام کار دوزخ و اسط که کردن دین قیوم  
 ما ز حضرت مولوی تته قول ساخران را در جواب فرعون اشادت میفرماید که  
 ما را از لقت شدن از غم نیست و از بریدن اعضا الم فی زیر که حضرت آلی  
 چون چنین را در شکم جان ده خاصیت جذب اجزا در خارج او **مثنی**  
 از خورش او جذب اجزا میکند **مثنی** تا د بود چشم خورای تند **مثنی** بس خالق قدرو  
 کلی می خیر که روح را جذب اجزا تعلیم دهد **مثنی** در خارج آفتاب خاصیت جذب دراز  
 نمد بعد از تفریق جذب اجزای ما تواند کرد و اعضا ی بریده ما را می تواند کرد **مثنی**  
 آن زمان که درای تو خواب **مثنی** موش و جن رفته را خواند شب **مثنی** ما بداند که او خواب  
 با آید چون بزماید که غده **مثنی** لاجرم محقق شناسی که از دام او بجا که زینیت و با  
 کل او امکان سبزی تو مخالفت او کن او را با همه مساوست کردن زمان  
 او نه که سر بایه سرافرازیست با غیر او نشین که بشان شوی بندگی او کن که کزیده  
 در جهان شوی بر آید کند او هیچ بای بسته او بی شعا فراز و مطلب که جلا خسته  
 او بی بر خط تسلیم نه که بیز بای روی نیست و بنا به خبر درگاه او بر که غیر  
 خواب او راه هیچ سوی نیست و اندام میفرماید **مثنی**  
 کما خواهی ز جمل ما بریدن **مثنی** که داند دام قدرت را دریدن **مثنی** **مثنی**  
 بنه کردن دکان سر کشیدن **مثنی** دوان شوی شیرینی جو غوره **مثنی** باطن کرنی داغ دیدن **مثنی**

شستن را می کشی ای صید بسته - نبرد این حسن بیج از گردیدن -  
 نمی بیند است اندر زده مات - کماذ بایدت از زده خنده -  
 دل در بازیم و سبب ما - می خوشد ز موج دل طبلیدن -  
 که سبیلن اگر این زخم یابد - زندان بار بر جیدن -  
 ملک را با کوی ابرامیس - بگرد خاک می باید تیدن -  
 که یار صید ما را قصد کردن - که اند نه ما را چیدن - کسی را که دیویم و کزیریم  
 که از اهر بفرما گردن - قاصد دس سره **اجتماع اجزای جزو بر بعد از بوسه**  
 باذن الله در دم **مکب شدن پیش چشم غریب علیه السلام** قصه آنکه غریب  
 علیه السلام مدت حدس سال و ایامی او در مقام ملک متعال شد که در دست و تنایر مستطور  
 آن قصه تو درین قصه آنکه چون غریب علیه السلام بعد از حدس سال سر برداشت که  
 فاماته عام ثم بعثه نذاشت که از خواب تنیده شده است زیرا که طعام و شراب  
 خود را غیر شغریافت آن از حضرت آنی از برای تنیده غریب بر طول مدت مات  
 تعدیر کرده بود که اجزای مرکب او از هم دیگر فرو ریزد و اعضای او بجا نماند  
 سر و تنایر آن اجزای آنرا در آن ربات قلب بر حشر جسمانه حاصل شود پس بزرگان  
 آنی اعضا و استخوانهای مرکب او جمع می شدند و هر جزوی در محل خود بکلیت میلکشت  
 و گوشت و پوست پیدا میکرد که تم نشد با کسوا لحا تا چون مشاهده کنی که بدست  
 ظاهره و حکمت با مره اعضای متفرق شده بر هم می نهد و اجزای شسته را  
 اجتماع می دهد در محقق یوم دین جمع شده مانند دانه میفرماید **سنت**  
 چشم بکش حشر را بعد از این - تا مانند شبهه ات در یوم آدین - تا بین جانی تمام  
 تا نگرانی وقت مردن را تمام - بیکه ازین خواب غفلت بیدار شوی و در کارگاه  
 قدرت و حکمت صاحب اسرار شوی و یقین داند که بعد از مردن عود اجزا و اعضا  
 بفرموده عود هر کس است بعد از خواب لاجرم از تفرق اجزا اندیشه کنی و در  
 مصالح جزو صابرت بشه کنی و اگر تا فلان ما و دیده بصیرت بکشا و در اکثر  
 تعلیقات احوال عالم مشاهده حشر توای نمود **در کسی سره** بعد از سمع کوی  
 آن سوز کجا باشد - یا خود بود چیزی یا بود آن باشد - سکر مباحش بکشد و اعضای موسی

ملک

یک خط آن عصا یک خط اورد باشد - چون از دوات قالب بر آید و در لب  
 که خود و عالی را از که همان عصا شد - یک کوی چوبی شد کشت دریا  
 کت کرد کت زمین شد و زود او شد - الحق نهان سپاسی پوشیده بادشای  
 بر خط طه آورده و آنکه حاصل شد - کرم زمانه ان شد در عالم شد  
 تا پیش بخواند که از نظر حد شد - سر حلقی جویرت اندر کان قالب  
 رو در شانه دارد که از کان رانده - کرم جدت ز ساحل قطره روید و دم  
 در بحر جود او را غواص کاشنا شد - از میل مردن فون جوشید و آن کاشنا  
 آنکه از آن دو قطره یک خیمه در پوشید - آنکه ز عالم جان آید سباه آسان  
 عقلش و ز کشت و دل رفت با دشت - تا بعد از کاسی دل یاد شرفان کرد  
 کوی جلوه باشد آید شده است - اینک بوقت حق بکشد که شش شد  
 چون شش صلاح دین است و حشر حق است - روان بدان طرف کن مقصود ما در شد  
**ملک دس سره جمع ناکردن پیش بر مرکب فردان خود** پری بود  
 را بنیای و پیشی در مشا هر عاقبت امو دینا **سنت**  
 چون پیر در میان استان - در کشتی روضه دار الجنبان  
 روزی ضعیفه او از غایت خیر و مسامت شیخ را شمع و علامت کرد که نبوت  
 حکم و کشتان و طیفه نامحنت اند و زیت و یکجا کجا زرا بر حالت ماهره لوسی  
 و ترا در جین مصیبت یالیکریه و زاری می و از روی مروت در غرور کنی با این  
 شکستگات سروافعت و یاری فی **سنت** چون ترا حرمی نماند در درون  
 پس چه امید ستان از تو کون - ما باید تویم ای پیشو آنکه کز آری تو را در دنیا  
 چون یار ایند روز حشر است - خود شمع ما تو ای آن روز سخت رودی که در صلا  
 ان الابرار لینی نیم و ان النجار لینی جمیم در دند و بر شانه حرمان داغ و لوتی  
 از الجرمون تا کسوار و سیم خذر هم نهند و بعضی بر اسطه اقامت و طایف بند  
 و اداست و اسم غایات سر آنکه کنی بعلامت سیمای فی وجه هم مرز السجود  
 معلوم کردند و بعضی بشوی قره و غماد و خسارت در عدم اینها و بسمت دیدن  
 الی السجود فلا یستطون خاشعه ابصار هم ترسم ذل موسم بکشد ما را انید جانت  
 سطرین



که اعتقاد بخل شفاعت تویمیم و بکمال مرحمت تواند زمره شفیقا برون آیم تن  
 در جهان روز و شب بی زینهار ما با کرام تویمیم امید دار  
 دست و دامن است آن زمان که نماند هیچ مجرم را اما آن که حضرت  
 خواج علیه السلام میفرماید شفاعتی لایزال که بر من امتی یعنی شفاعت من در  
 حق طایفه است از امت من که ایشان از جنات لایزال برگشته باشند از آنکه  
 صلی بنایت خدا از شفاعت مستغنی اند چنانکه در حدیث دیگر آمده است که فرمایند  
 نعم الرجل ابی ابراهیم یعنی بیک کفایت لایزال رسول الله قال یا ربم استغفون عن  
 الشفاعة بل که اخبار است و صلیا ملت را مرتبه شفاعت از باب عصیان  
 و درجه تخلف اصحاب جوارم از میزان باشد و مراتب درجات ایشان در  
 شفاعت بحسب تفاوت مقامات ایشان در قربت تفاوت بود چنانکه علی علیه  
 السلام از حضرت رسول علیه السلام روایت میکند که گفت یا رب الجنة شفاعت  
 من بخل من امتی اکثر منی میم و سعید روایت میکند که حضرت خواج علیه السلام  
 ان مرا امتی من شفع للقیام و منهم من شفع للقبلة و منهم من شفع للعصبة و منهم من  
 لایحل منی یطووا الجنة یعنی بعضی از امت من شفاعت جماعتی میکنند و بعضی  
 شفاعت قبیل و بعضی شفاعت یک کس تواند کرد تا همه امت من بهشت  
 در آیند پس ما را از چون توشیحی کامل و پوری بکمال امید مرحمت بی نهایت است  
 و در جای شفاعت برون از غایت زیرا که تواند قید کرد و رات مستی قدم برین  
 نهاده و داد بندگی و خوار بستگی بواجبی داده پس بنی مستی که عبادت از  
 سوی سیاه است نام تو در میان خلق شریعت تو پیراه است ای ساوان  
 موی نارسنه که تمامی از قید مستی رسته باشند تا اهل حقیت او را بر طریقت  
 خوانند و ای بسا موی سفید مقید باوصاف شریعت که اهل الله او را کسب کرده  
 موی دانند بلکه طفل را پیش خوانند و هم بدین قیاس اگر از بعضی اوصاف شریعت  
 خلاص یافته باشد و از بعضی دیگر منور یافته بود او را کامل نام نهند لاجرم  
 با چنین درجه پیری و مرتبه شیشی که تراست ما را در دنیا و آخرت از تو امید  
 و ادبهاست زیرا که اینها و اولیا در دار دنیا طلب مغفرت عیصیان اهل ایمان

کده

کرده اند و کم لشکان با دایه غوایت را شایع هدایت آورده چنانکه حضرت  
 مولوی در فارسی بیان این معانی میکند **شعر** ز عشق طلعت خوب تو ای صوفی  
 هر آنکه تو بکند تو باش قبول بیاد ترا شکسته و مراد آن ساس نزد آن  
 که عشق تو بجان بر دبال بازگشت و در آرزوی صلاح جال تو عرس  
 جان پریمی بر سر کشد او را در بر آری نفودی شهنش کردی  
 چه داد ما که آن حسن و خوبی بود شنیده ایم که بوسف گفت شده سال  
 برادران را از حق تو خجسته آن شد زاده که ای خدای اگر عفوشت نکنی کردی  
 و گرنه در کلمه حد فغان درین بنیاد که بر ما رب از ایشان که بر شیمانند  
 از آن که از ایشان نماند آن اقا و دو بای بوسف آگاه کرد از دست خیز  
 بدر آید چشمش زدید و فریاد غریب در ملکوت و فوشتان اقا  
 پیغمبر و رسولید بر سر عباد چنین بودش و روز اجتهاد و پیران  
 که خلق را بر ما نند از خدای فدا کنند کارسان را تمام و در گذرند  
 که بفرخای نداند ز می کیم چو در جوهر سوی بجار و نکستی در ای کس  
 برای کم شدگان می کنند استعداد و دستخ و دوان و بر درخ دوان  
 دست خلت اطلسی برون نند بباد میل است باقی این را بگویت فردا  
**قاله** و در سر **جواب گفتن شیخ بهرنا گریستن بر فرزندان شیخ**  
 در جواب گفت ای رفیق هربان ای ناکرزان دل و جان کان ما هربان در حق  
 ما بر و بقدیم یکس طریق ان بعض الظن انهم مسپ که حضرت آفرید کار قدیر  
 و خباب بر در کار خیر حال وجود ما را باب رحمت سرشته است و طریقت  
 نیست ما مستکام تخیر تم شفقت گشته **شعر** بر همه کفار ما راحت  
 کرد جان جگه کافرت نیست بر سگانی که از بد فعلی پست دشمن و دوست  
 بر می درند و از دست آشنا و بیگانه سگ محنت میخورند از روی مرحمت  
 دعا میکنم که تا از شومی افعال تابسند خویش آزرده محنت و دیش نشوند  
 زیرا که حکمت حضرت الهی در دستار د اولیا بدین عالم و مقصود از تشریف  
 و کرم بعضی از انبای آدم خلق را ازین کوه نجات و نزل و طیان صدق و

در حدیث دیگر آمده است که فرمایند  
 نعم الرجل ابی ابراهیم یعنی بیک کفایت لایزال رسول الله قال یا ربم استغفون عن الشفاعة بل که اخبار است و صلیا ملت را مرتبه شفاعت از باب عصیان و درجه تخلف اصحاب جوارم از میزان باشد و مراتب درجات ایشان در شفاعت بحسب تفاوت مقامات ایشان در قربت تفاوت بود چنانکه علی علیه السلام از حضرت رسول علیه السلام روایت میکند که گفت یا رب الجنة شفاعت من بخل من امتی اکثر منی میم و سعید روایت میکند که حضرت خواج علیه السلام ان مرا امتی من شفع للقیام و منهم من شفع للقبلة و منهم من شفع للعصبة و منهم من لایحل منی یطووا الجنة یعنی بعضی از امت من شفاعت جماعتی میکنند و بعضی شفاعت قبیل و بعضی شفاعت یک کس تواند کرد تا همه امت من بهشت در آیند پس ما را از چون توشیحی کامل و پوری بکمال امید مرحمت بی نهایت است و در جای شفاعت برون از غایت زیرا که تواند قید کرد و رات مستی قدم برین نهاده و داد بندگی و خوار بستگی بواجبی داده پس بنی مستی که عبادت از سوی سیاه است نام تو در میان خلق شریعت تو پیراه است ای ساوان موی نارسنه که تمامی از قید مستی رسته باشند تا اهل حقیت او را بر طریقت خوانند و ای بسا موی سفید مقید باوصاف شریعت که اهل الله او را کسب کرده موی دانند بلکه طفل را پیش خوانند و هم بدین قیاس اگر از بعضی اوصاف شریعت خلاص یافته باشد و از بعضی دیگر منور یافته بود او را کامل نام نهند لاجرم با چنین درجه پیری و مرتبه شیشی که تراست ما را در دنیا و آخرت از تو امید و ادبهاست زیرا که اینها و اولیا در دار دنیا طلب مغفرت عیصیان اهل ایمان

آفت بسوی درگاه خاص خوانند و دست گیری در ماندن کار اسباب برافشایی  
 و آفت کاسی ابواب فصیح منقوح دارند و محبت برادرشاد ایشان بکنارند  
 و کاهی در طلب توفیق ایشان روی درگاه بی نیاز نبند و بکلی عثمان  
 اختیار بدست کارگزاری قدرت کرده کار باز دهند تا قطرات رحمت بحدی  
 خود را بدریای رحمت کلی حق میا میریزد و آب بسوی شفقت خویش را در بحر  
 غلاب مطلق بریزند تا چون سبزه در بحر شکفته شود و فرع حاصل بچسبند کرده  
 طالبان طریق که با ویلای رفیق اند از روی اتباع جوی جریان جانب دریا  
 آیند و بکارخانه وحدت ازین در در آیند بس مرولی منظرست از منظر  
 رحمت الهی با چو کجاست از بحر فیاض نامتناهی لاجرم **مست**  
 متصل گردد بچراگاه او ده برده با بحر چون سیل جو صیقل کف شیا چون  
 جوان این رمکود سوز و هجران **مست** چون نذاری نوحه بر فرزند خویش  
 بگفتن فساد اجل شان زدنیش چون گواه دم اسلک دید باست  
 دیده تویی نم و کبریا جرات شیخ در جواب فرمود کبریا و زاری و ناله  
 بی قراری و اطمینان الم اشقیاق و ابداء انواع اشواق نتیجه شدت محنت  
 فراق است و مصیبت جراتی از اجاب و انکسای مغارتت اصحاب  
 نسبت با کسی است که دیده دل او ب عالم غیب کشاده نیست اما کسی که استناد  
 ملک و ملکوت از دیده دیدار بین او برده باشد و علم سلطنت او در  
 عالم جبروت برافراشته اند و از انجاست انصافی وصال باشد و نه برکت  
 شدت انصافی بود **مست** کبریا از جبران بود یا از فراق یا غرور غم وصال است و فراق  
 بلکه کردند ایشان کزنی اند غایب بهمان زخم و دل کی اند که بر و زند از دور  
 با منند و کردین بادی کنان آنچه بخیران در خواب بیند مرا به بیداری حاصل  
 و دست امید من همیشه بگردن مراد حامل چون لحظه خود را ازین عالم غایب کردم  
 و برل حس از درخت وجود برانتم گلشن وصل اجاب بیاراید و ما و عجب  
 کشد ام در گناه آید و حس از عقل اند و عقل محکوم روح چون روح بجز بقاء  
 حضرت احدیت میل وطن اصلی کند و از میقات شوق احرار کعبه دیداد

نمود

بند و عقل از تصرف و حس باز دارد و هنگام شب روی بشکند و ادبی طریقت  
 بر کار دارد و اسرار و اندیشه بر روی آب صفای چون خورشید و خاشاک است بر روی دریا  
**مست** دست عقل آن خس یک سو بکشد آب بند میشود بیش خرد  
 و گاه دست عقل باخس و خاشاک تعلقات از روی دریای جنت بکشد  
 آفتاب موقوف است که شمع نقوی دست در سوار بر بند بس بی فراحت سوا  
 عقل تصرف در عزل و حس تواند نمود و هم به بیداری دیده دل ب عالم غیب تواند  
 کشود لاجرم ساکط طریق حق **مست** هم به بیداری به بند خواب هم ز گردن بر کشاید  
 بکامک امام اید تحقیق چه الاسلام ابو حامد الغزالی با تا الرضوان و انوار الغفران  
 آورده است که منند از که روزی دل بی خواب و بی حرکت و منند که از این چنین  
 نیست بلکه از بیداری کسی که خود را بیاخت کند و دل را از دست شهوت بکشاید  
 و اخلاق با بایست این جهان بر و ن کند و جای عالی بنشیند و چشم فرار کند  
 و حوس را معطل گرداند و دل را ب عالم ملکوت مناسبت دهد و بای که الله الله  
 و لا اله الا الله بر دوام بکلیوید نه بزمان اما بدلی با جان شود که بجز کرده از  
 خویش و از همه عالم و از همه چیز فرزندار که از خدای تعالی چون چنین شود  
 اگر چه بیدار باشد آن روز گشت ده شود و آنچه دیگران در خواب بیند او به بیداری  
 بیند و از روح و مشککان او را در صورت های بکلیوید آید و میا بران را معلولات  
 الله علیم اجمعین دیدن گیرد و از ایشان فایده یابد و مدد یابد زمین و آسمان  
 بوی نمایند و علم اینها ازین راه بوده است نه از راه حوس چنانچه حق تعالی گفته  
 و از ذکر اسم ربک و بتسلل ایبتلا **مست** زین دود ناکل خانه گشت دند و روزی  
 شد دود و اندر آمد خورشید روشنی آن خانه جیت سینه و آن دود جیت کله  
 زانند گشت گشت عیش تو گشت کردنی بیدار شو خلاص شواز کفر از خیال  
 یا رب فرست خفته کار را دلیله نه خفته نرا غم خود را از هر چه بجز  
 در خواب کرک بیدار خوف ره زنه در خواب خود بند صدق و صدقسان  
 بیدار شدند از آن چه سوزند که نیند مرده که چه نمایی بیده  
 خودیم و عرفت بسوسهس مرفقی بر یکی خیال گرفته عروسته



بر یکی خیال پوشیده خوشی آن سوز و تیرت بعد است این نفس  
 فی نفس ماند زان و نه زین می شودی نه خن می زند و نه خود می درند  
 شد خواب نیست بر زخشان نقش نانی کو آنک بود با چون شیر و اکلیل  
 کو آنک بود با چون آب و روغنی اکون خیال آن خوابی خیال آن  
 آرام و مایه نیست نه ماند و نه می فی پرونی جان نه ایرت نه عوان  
 یک در نیست یکی صفتی و یکا کنی جایست و ایریده و ایرسته از تنی و ایرسته  
**قصه خواندن شیخ خیر مصطفی را و پیش شدن در وقت قرات زاری**  
 فقیر در خانه درویشی ضریر همان شد و در آن خانه محض دید آوخته و بغیر این  
 ضریر درین خانه کسی فی تا مصطفی بخاند همان تقب نمود اما سوز آن مقدار گشتانی  
 نبود که آن نیست حال سوال تواند نمود اگر چه دل نجیب دامن این اندیشه گرفت  
 اما فقیر همان در کسالت این معنی صوری پیش گرفت **متن**  
 صبر کرده بود جندی در محراب کشت شد کالعه منقح الفرج **جایست لقا**  
 بدین داد و دفعه بود و مشایره نمود که از آسین حلقهای ساخت و آنرا  
 در سینه بزمی انداخت چون لقا صفت ز رادی کم دیده در لیست آن صفت  
 تقب نمود اما صوری پیش گرفت و ساعتی غنا غفلت از پیش گرفت تا  
 نیایی که زره تمام شد و داد و پوشید لقا کنت در جنگ از برای دفع زخم  
 اعدا گویا است داد و نمود صبر نیز از برای معرفت بحولات بیغات حکم  
 اساسی است و لهذا حضرت الهی میفرماید که و توا صوابا لحن و توا صوابا لصبر  
 تا نیستی باشد بر آن که وصول حق فی مراعات صبر است غنی چه و طالع حق را  
 از صبر حاره نیست بلکه بعضی گفته اند که وصول حق آسانست اما صبر روی و صبر  
 با او و استقامت در عبودیت دشوار است و عزیز تر از کبریت اجر و خراب  
 بعضی است صبر منقح (بواب راحت و مردم صبر نرا در راحت یکمیا کی  
 که خاک را زد و کند تو تیا نیست که نکس را صاحب بصر کند **متن**  
 صد نه ران یکمیا فی آفید یکمیا فی صبر آدم ندید و لهذا حضرت مولوی میفرماید  
 میفرماید شعر **یاد نویسد نمانی که تریا و براند کورت امروز براند که قودات بخاند**

در اگر بر تو بندد و در و صبر کن آنجا که بس صبر ترا و صبر نشاند  
 و کرا و بر تو بندد و در و صبر کن آنجا که بس صبر ترا و صبر نشاند  
**قصه حکایت ناینا و مصطفی خواندن او همان فقیر که در خانه شیخ صبر**  
 بسری برد و چون جند روز اقامت کرد و بقی که از حال مصطفی داشت  
 از روی مصابرت بزبان نیارد سر این کا در و شکیف شد و حل آن حال  
 شکل او را دست داد تا بشی او از قرآن خواندن شنید و تقصیر کرد پس مشایره  
 نمود در درشت تا دیک درویش ضریر مصطفی شد و تقرات مشغولت و انگشت  
 بر سر خطی را ند که بخاند آن مشغول است چون از درویش ضریر کشت ف  
 آن سر خطی که فرمود چون حضرت الهی مرا نیست این بلا که نصیبه اهل ولایت  
 شرف ساخت و نجات این محنت که خلعت ارباب صدق و صفات شرافت  
 من از حضرت اوسالت نمودم که در حالت قرات دیده مرا سوز کرد آن تا از  
 تلاوت کلام تو محروم نباشم **متن** آمد از حضرت ندا کای مرد کار  
 ای بر برخی بیا مید واد چون با وجود جزیین بلا نوییدی پیشه نگر می و جزی  
 نیاز مندی و الحاح درگاه ما اندیشه نگر می در حالت قرات دیده ترا و کشته  
 و هم و عالم مشایره اسرار است کشیانی و هم لاجرم بر مقتضای اوف بگوید **متن**  
 باز بخشد بنشینم آن شاه فزود وقت خواندن چون چراغ شب زود و ازین جفت  
 حضرت الهی بر می ستاند عوض مید و در چراغی که زخم میزند در می نهد ادلیا  
 در طریان آفت و بلا انتفاض نیست و در درجیان احکام نقضا اعتراض فی اگر بانی  
 را بسوز جوی باغ آنگوده و اگر چراغی را یکشد بی چراغ نوزده چون فی آتش  
 گرمی ده از کشتن آتش به زیان و چون دیده فرست ییانی در باره بند  
 از ذوال چشم چه نقصان **متن** بی جانی چون ده او و کشتی که چراغ شد و افعا کشتی  
 که آینه نایب و بروج ساخت که بر چراغ آن مردم نرا کونه راحت ننهاد و کلام  
 کج را و براند کرد که در صد نرا کج زحمت برو کشاد **و در متن**  
 واجب که جو عشق را کرد دل خواب کماند خرا دل من باید آفتاب  
 از نای در قدام از شرم این کرم کاش که شد و عام کرد و دم او که مستجاب

از خود آن نقاب خوش روید عالمی یا رب جلوه باشد آن شاه بی حجاب  
بر من لبت عشق و من اندر عشق شدم و آشت و لغت کرده مرا خود چون نقاب  
بر فرودم از زمانه جو او خود در مرا دزدی عذب ذوق و وارستم از عذاب  
آنرا که لغتای ملا با لوار نیست زانست کوندید کوارش ازین شراب  
زین اعتماد خوش کند اینها بلا زیرا که هیچ وقت نرسید زانقش آب  
تکلم در سر صفت بعضی اولی که دافعی اند با حکام خدا و لایه کشند  
**که این علم را که دان** امام ابو القاسم قشیری دقت سره آورده است که در بیان  
مقام دعا و رضا ظاهران یافت است زیرا که دعا طلب جذب شفقت است  
و پسند عای دفع معرفت و رضا استقبال احکام قضایات بفرج و سرودن علم  
و قبول آنچه واقع شود براحت و جود لاجرم بعضی احتیاج دعا کرده اند تا اشغال  
شال ادعوی بجهت کرم کرده باشند و بعضی ممکن در مقام دعا کشته باشند  
رضی الله عنهم و رضوانه موسوم شوند و حال بعضی درین مقام بجای رسیده  
که میفرماید که اگر چه دوزخ را در یک چشم منبیه کند بخیال آنرا چشم دیگر در خواب و  
حضرت امام از شیخ خویش ابو علی دقاق قدس الله روحها روایت میکند که  
ما را اختیار است که بزبان دعا بیاوریم جهت اظهار عز و بندگی و از برای کشیدن  
نفس در ملک خواری و سرافکندگی و بدل رضا باید داد با حکام قضایات پس چون عمل  
دعا زیادت و محل رضا جان چه در میان این دو مقام ممکن است در حقیقت ممکن  
در میان این دو مقام نیست این سخن درست آما مشاء او عقل و معرفت است عشق  
و محبت زیرا که محبت میگوید شراب علی ایما حایه است و لیلی و احسانهای  
عاشق بر خور و بر لطفش بگوید ای عجب من عاشق این مرد و صد باره کرده و کورهای  
که با را با ز دانی از عطا لاجرم حکم و کل با فعل المحبوب محبوب این عاشقان سوخته  
و صادقان تحت اندوخته مرده دوست دوست دارد نهایت مطلوب و عاقبت  
در غیب ایشان همان باشد پس گاهی چند کوبید رضا دفع الاضایات  
چون حارث فرماید رضا سکون القلب تحت جریان الکرم و ساعتی چون دو کوبید  
فریاد بر آید که رضا سرور القلب بر انقضا و چون دو کوبید رضا استقبال احکام

ناله

بافرج و این بران چه است که محبت لذت درشت بهره اخلاص است با محبوب  
پس چون دیگران از تقنی قضایات بیزد و از اشارت و بلای حبیب پرمیزند  
محبت را برای طلب اخلاص بجان و دل دران بیاویزد و از برای ذوق یک  
العشق چون نزار عشق خون نزار عیش و عشرت ریزد و گوید **و با سع**  
ما چون نزار عیش و عشرت ریزیم در رخ و بلا فقر و درد آویزیم  
ما سوختگانیم از لذت سو ز از صدر جان سوی سحر بگریزیم **لا جرم**  
حضرت مولوی و صف این طایفه میگوید میفرماید **متن** رضا و عشق  
از رضا که است رام آن کرام حقیق دفع قضایات شد حرام **رضا و عشق**  
که نشان آید طلب کردن خلاص حسن ظنی بردن ایشان گوید که بنوشند از غیاب گوید  
و محبت این صفت دردی نشان در محبت است که در خرابات خرابی ضلالت  
بشرت شراب تعلیقات احیت نوشنده اند و از دست خزینه دار عطا طعنت  
منقوت و رضا نوشنده بکه زدن برست اند که در خرابات است نقد دل  
جان پاک خمر در باقه اند و کینه شوق را بر کمره کمال اخلاص کونی صفات است  
الله است که بخندد زنده این طرف در ظن ایشان شده و آن آفتاب از سقف دل بر جانان  
بر غم ناصبی شده مرز و خورشیدی شده خورشید و اخیر پیشان چون دره کران  
آن عقل دل که کردگان جان سوی لیوان کوهان بی جز و سبخی بر کمری بجز و سلطان شده  
سیار بر کمر کشته کرد جهان بر کشته در جان سحر کن در کمر قومی سراسر جان بد  
با این عطای ایزدی باین جال شایری توان برستاند از کمر مستغرق زمان سپید  
چون آینه آن سینه شان و آینه کی کشان دلشان جو میدان ملک سلطان میوه آن  
از صیت سپاهیان و زلف کش خانیان عقل شراب دان و کمر در شرب ارزان شده  
چون دوش اکبری خویش از قفس من تدبیری باقی این را بودی بی خویشن کویان شده  
این دم فرو بندم دامن زینا خوشم مرهم تا آن زمانه که دلم باشد از وسوسه شده  
سلطان سلطانان جان غش الحی بر زبان سر جان از در باشد بر جم از و مرغان  
**تکلم** قدس سره **سوال کردن بملول آن درویش را** بملول آشفته حال  
از درویش صاحب که حال که کربان جان بدست رضا برده بود و بای تمنا در



دانش تسلیم کرده و یکی خواست از ایشان بر داشته و مراد دست را عین مراد  
 خوشنکاشه سوال کرده که حال برنج داری و در کار با کش اکرام چون یکبار  
 گشت چگونه باشد حال کسی را که جان بر مراد او رود و هیچ مرادی از ارادت او  
 متعلق شود و در آسمان و آخرت انبیا و اولاد ارض و جلال با ارادت او هیچ  
 سکوفی از ارادت او نیست بلکه نشاید و هیچ قطره بی شیت او از دیده گریان  
 ابر جاری نیاید **تن** که با خواهر دوستی تریت **تن** که با خواهر فرستند تهیت  
 مع دنا فی نخند در جهان بی رضا و امان زبان دوان **تن** که در حال توصیف  
 متعالیست و در حال توصیف غفلت و جلال است **تن**  
 این و صد جنبی ای صادق دلیک **تن** شرح کن این را بیان کن **تن** یک  
 متعالی صادق ترین مقالات و حال تو خوشترین حالات و جان از بر تو حال تو  
 حقایق با دل از جاشنی ذوق تصدیق مقال تو شافیه اما دم خرم خرم  
 و عقل با جان و دوا آموخته سر بریده تسلیم در می آید و نفس تصدیق بر بعضی غیر فی  
 نگارده لاجرم **تن** آنچنان است شرح کن اندر کلام **تن** که از ان هم بهره باید عقل عام  
 ادبی که همان را در همان داری استیلا قاعده است که بر خوان ایشان الوان  
 اطهر حاضر باشد تا هر کس بحسب میل طبیعت و موافقت نراج و قوت و صلا  
 خوش از ان مایه فایده تواند برگرفت **تن**  
 همچو آن که معنی منت پوست **تن** خاص را و عام را مطعم دروست  
 لاجرم می باید که در همان داری ادوا فرماید تواند خوشی باشد بر انواع است  
 کلام و در اصناف خواص و مزایای مطابق بر مقتضای مقام تا خواص و عام  
 بقدر استعداد و مقتضیات اقتدار و انعام خویش نصیبی کامل و نصیبی شایع  
 از ان کلام برگرفته گشت مراد این معنی پس خواص و عام معلوم است و این که  
 همه آفرینش را مقوم که هیچ یک درخت بی ارادت الهی حرکت نیاید و هیچ فخر  
 بی فرمان نافذ باشد و شای لب بستم کشاید هیچ جانی توانست بدین فرمان  
 ذوالمنن کند و هیچ طایر دلی بی حکم او ترک نفس نن کند بخیران سرست نخوس  
 بشری را تمام درجاست بر منی تعلقات کشیده جز ارادت او کش کنان طرف

بدن نیارد و صفات جبار ادوا انسان فی عیان ایجاد خیر است شیت  
 او بسیار در آن روان نافذ حق را نهایت شیت و شرح نفا و حکم او را غایت  
 فی **تن** که شمر در کل در حق را تمام **تن** بی نهایت بی شود در نطق را م  
 اما این قدر باید دانست که چون کلی که بر مقتضا و بر برود که درست پس اگر چه  
 رضا بقضای او و هر سر ارادت بر خط فرمان او نهند بی تکلف ترک مراد خوش  
 گوید و در طریق محبت جو مقدم صدق بنویس بی ارادت حق قای جان و تن خواه  
 وی شیت او حیات خوش خواه **تن** که با مراد قدم را سبک است **تن**  
 و کنی و مردکی شیت یکی است **تن** زیستن او نه از برای اند و حقن کج است و در  
 او نه از شدت ریخ طاعت و ایمانش نه از برای طلب نعيم و ترک کفر و طغیان  
 نه از خوف عذاب جیم بلکه قضای الهی عین مطلوب او آمده و مراد مغرب یا دشتی  
 محبوب و مرغوب او شده **تن** بنده گش خوشت این بود **تن** درین  
 فی جان بر او وفا نشود **تن** پس چرا لاله کند او با دعا **تن** که درین  
 کر که او در کل فرزندان او بر خوش خوش و طوطو و طوطو **تن** نزع فرزندان بر آن بروفا  
 چون طایف شیت **تن** بی نوا **تن** لاجرم که این چنین درویش دعا کند هم نفع  
 و رضای خدا کند زیرا که مطلوب او از دعا نرحت خوش باشد و مراد او نه  
 موافقت عقل مصلحت اندیش بود **تن** درم خود را او هماندم سوختست **تن**  
 که چراغ عشق فی افروختست **تن** و در خواص او شیت و او سوت را و صاف **تن**  
 مراد دستد با شیت که آغاز گشت لوح محفوظ از رضا بقضا ساخته اند و از این  
 صبر رضا را بشیرت رضی الله عنهم و در ضواعت نواخته و کسی را که بقضای نه و  
 در مستحکم نیوب توایب و بلاهای تسلیم در میدان صبر نهند و شکر بگویند که اراد  
 و حق نعمت بجای نیارد در سلک بندگان ایزدی ندانسته اند و راه او هر چه  
 بندی که داشته چنانکه حضرت خواجہ علیہ السلام میفرماید **اول ما کتب الله الخ**  
**فی اللوح المحفوظ** ای انا الله لا اله الا انا من لم یرض قضای و لم یسکر لنعمه  
 ولم یصبر علی بلائی فلیطلب به اسوائی لاجرم **تن**  
 یا موز از میر کیستی **تن** که بر حق می دهی ده رضا می





از من در وجود **تایید حق** حضرت یکت ای صدر مبین  
 این در عشقت و در استغاثت این **هرگز** داری چه سیکوی دیگر  
 چون خدا باست چون جوی بشر **اولی** یارب ای دانی راز  
 تو کشیدی بر دلم راه نیاز **در میان** بحر اگر بشته ام  
 طبع در آب بسوم بسته ام **مراد من** از دیدن دوستان مشاهیر جمال  
 زیرا که بر لبی آینه جمال غمی عطیت و جلال است و چون مجوب را قاعده  
 آن باشد که در مرآت روی دیگر نماید طالب دیدار او بر این از جت  
 و جوی بر آینه نیاید **ستن** حرص اندر عشق تو فرست و جاه  
 حرص اندر غیر تو تنگ و تنیه **شبهت** و حرص زان پیش بود  
 و ان چیزان تنگ بد گیتی بود **سستی** بچو موسی باید تا از برای کشف  
 سری اتباع خضر نماید دریا های معرفت دریا طین موسی در جوش و جکم  
**تسلی** **عزیز** در حضرت خضر خاوش **ستن** بچو موسی کز آسیر نیست  
 بر رانج یافنی با الله بایست **بی نهایت** حضرت این با کاه  
 صدر و کله از صدرت راه **اگر** سبزی روی حبیب داری باید که  
 بر مقامی فرو نیادی و اگر مردوز بنهاد درج برای باید که در نیل در جردوم  
 از آسمان اول استغفار نماید تا در کار خانه اندلیغان علی قلی دانی کاف  
 الله فی کل یوم سبعین مرتبه ترا آشتیانی دهند بعد از آن در حسانت الابرار  
 سیات ائمه مین و با تو در میان نهند آری آسمان مقامی و اقامت  
 در مرتبه دلیلی یافتن مطلوب و علامت مشایخه محبوب است و مرآت  
 که در دستر استغالی ترا زین **دستی** از اعلی با دانی قانع نشدی و عشا هر  
 خیس از شرف باز نمادی بس هر که در مقامی عانی طلب بازگشت  
 و شش آشتی او انظاف بپذیرد و دست از استین طلب باز داشته  
 دامن خرسیدی کبره مرآت شایسته اعتقاد تمامی باشد در کمال حق  
 و دم بگذرد بود نسبت با جاب مطلق و مقربین را این جنس سیات  
 کوشات ابراد است سبب استغفار و موجب استغفار است لاجرم

مست

خفت دریا با یک دم نوش کن و منور از لب شش فروش کن تا چون  
 حضرت مولوی توانی گشت **ولا قرین** **سبک** ز آب سیر شد من شدم زنی  
 لایق این کان من نیست **درین** جهان زنی **بکر** لینه شریتم کوه کینه لقمه ام  
 من چه بکنم ای خدا باز گشتا در اسی **تشنه** ترا از اجل تنم و درخ وادی تنم  
 چرخ رسد در اعجب لقمه زلفت فریب **سر طلب** کردن موسی از خضر علیها  
**السلام** با خالی **نوت** و **قرب** بیش ازین ستونی شیده که موسی  
 کلمه الله عقد معاجت با خضر کریم بسته بود و با وجود جذین کالات در شب  
 خضر از خود بینی رسته بود و سر لفظ از حضرت آله بدان برگزیده در کاه ندا  
 در رسید که موسی با دنی است که قوم خود را سرگردان کدشته و از برای  
 استغاثت سری علم ثابت خضر بر افراشته **ستن**  
 آفتاب است و تو واقف برین **آسمان** تا چند همای زمین  
 موسی سیکوید روی دل به جمع بحرین باز و نیاز آورده ام و قصد زیارت  
 عظمی محرم راز و صادقی با سوز و کرا و کرده خضر داد اسطوخودوس زندی در  
 حضرت مجوب ساخته ام و از کوی ثلث و اتباع علم رایت حکم جمال طلاع  
 افراخته چون عاشقم مرانید دیدار او را در مرآت بجوم و در هر گوشه ن دوست  
 یابم سالها در قدش بروم **ستن** سالها برم برو با لمانه بیرون  
 سالها بود مرا از آن سالها **مردم** یعنی نمی از آن **ستن** **ستن**  
 از سر تراد جان بگذرم و تر آک حدمی از دست نگذارم سالها چون آسمان  
 بسر بروم تا چون مع فنی با همفنی بدارم **ستن**  
 بی هم فنی خوش نتوان ز دست بگیتی **بی دست** شاد و نتوان بود بفرمان  
 در کرمین آتش را سوخته باید از اطللس و اکسون سج نیاید اسرار عشق جز  
 با مراد نتوان گشت و این لومر که انما به بی حضور صیر فی دانا نتوان گشت  
 لاجرم **ستن** عاشق بسوی عاشق زنجیری در د  
 دیوانه می گردد بدیر می در د **طالع** **دس** سره **با** **گشتن** **بقصد** **وقتی**  
**دم** بدانک مقصود مولوی قدس الله سره و اوصل الی کاف الطالین بره

از یاد و قصه و قوتی پندیده است بر ارتقای سلسله از ملک بعد از ملک و احوال و از علل و از حقیقت بشریت با وجع معارج جبروت و اشارت است  
 توحش به طالب صادق اصول صفات خالق را در جمیع مظاهر خلق  
 و اشارت بتدریج کرم و دان طریقت بواسطه کمال اخلاص یعنی بنقص  
 مقام مطالع انوار احدیت ذات و در و نه راه حق را درین قصه چهرت  
 بلکه جمیع معارف و حقایق و همه نکات و دقایق درین قصه است **موسی**  
 این که تیلو و بقدر فهمت **مردم** اندر حضرت فهم **اورست** کشف  
 این حقایق را قصه نام نهادن بحسب متعارف عوام و بر مضمونی طایع  
 صورت برستان خام است که نسبت اذ انشی علیه آیتنا فال سائر الایمان  
**موسوم اند** صورت رست غافل **معنی** به داند آخر اما ارباب  
 معنی داند و اصحاب معرفت شناسند که کتاب مشوی که چاره خزان  
 معنوی است از قصه کزاری بتر و بجهت قرآن از بیان اساطیر اولین نعمت  
 و اگر حجاب از غیرت مولوی قدس سره نبودی نقایب حجاب از  
 روی شاه معانی توانی که عرایس غوانی اندر میداشتم و دیده دیده  
 سندان را بدور حقیقت این ششم اما بر چند کیلوم قدرتی و من مکتوب بند الخیر  
 سستدرهم خیریت لایعلون و بنزاد لایه از روحانیت مولوی استخاره عالم  
**معارف** غیرت نمی گذارد تا یک نفس بر اوم **باری** کل لایدر کل لا تدرک  
 که شرح بعضی ابرار این قصه موقوفست بر تمهید مقدمه که چون آن مقدمه  
 مبد کرد و بعد از آن ارباب یک لایت و اصحاب قرأت از شرح ایست  
 که برین معهود سرود خوانند شد نصایح کامل نصیبی شای تواند برگرفت  
**مقدم** بد آنکه مقصد سلسله آن سلسله طریقت و مقصود نامحان شایع  
 حقیقت در متوجان حجاب حق و مقلان بارگاه اهدی بی وصیت زوال  
 و آفت افعال و سلسله را این هنر عروج از حین عالم ملک و شهادت  
 بسقف معالی حضرت احدیت دست نمی دهد که برگاه منفی بایستوب  
 که شال و ملکوت و جبروت و عالم غیب و معاد و ربوبیت و واحدیت و الیم

از رفیع

است و طالب را بواسطه خروج از قیود انانیت شایع بر مویان عوین  
 میسر نمی شود مگر بلا فقه امیات صفات الهی در مظهری که امیات را  
 این سبب نیز خوانند و آن حیات است و علم و قدرت و ارادت و وسیع و غیر  
 و کلام و ازین جهت که جمیع موجودات خلقیه و نظائر آنها و صفات خالق  
 اند و اصول دایم صفات جاکو استی منت است اصول موجود است  
 خلق نیز منت اند که در سر **بسی** **بسی** **بسی**  
 بگو برین منت را که تا کامل شود گفته **تکلیف** صفت و زمین منت است اعضا  
 و در مقامات سابقه برین مقامات دانسته که اطلاق اسم بر ذات ملاحظه  
 صفتی است از صفات جاک که ذات بصفت حیات ملاحظه کنی کنی کوی  
 و بلا فقه علم و بلا فقه قدرت و قدر الخیر و ملک و امیات جمیع امیات با عباد  
 احاطت بعضی بعضی را و اندراج بعضی در محیط بعضی دیگر جاست که آن  
 اول و آخر و ظاهر و باطن است و اندا امیات نظائر خلقی نیز جاست که  
 آتش و باد و آب و خاک است و اسمایی که منشعب است از سه صفت  
 حقیقی غیر اضافی یعنی وجود و حیات و قیام است که موجود و حی و باقی  
 است و ازین روی بر مضمای الوهیت و واحدیت و ربوبیت موالید  
 عالم شهادت سه اند که جاد و نبات و حیوان است و ملکونات محسوسه  
 درین سه نوع است و وجود و بقای سه نوع از ملکونات تجلیات اسماء  
 صفات پس چون سلسله در ملکونات نظر اندازد و از روت آثار  
 بشا به انوار صفات اندک اندک روشنی پذیرد تا اذ مش **هر**  
 بر توانو از ذات مظاهر کردن کرد و بحسب قابلیت استعداد خویش  
 سعادت تجلیات الهی مستعد شود و بنود مرتجلی از ظلمات قیود بشریت  
 ظلمتی زایل شود تا بتدریج خروج از ظلمات دست دهد و عروج به پروبال  
 جذبات عالم انوار احدیت ذات میسر شود و سر راه ولی الذین انوار ابرار  
 من الظلمات الی النور بتبیین کرده حقیقت مهدی اله انوره و نورش غنی  
 باید اختلاف و کثرت صفات از میان بریزد امواج صفات سه





از مظهر امرای باد تو انم دید بس قدم از سر ساقم و نظر بر حال دوستان  
 چیل مطلق انما شتم تا بدین قدری در قطره آفتابی روح اندر ذره کویا  
 و قوی طالب هجرت مولوی خود و طلب این چنین محبوب در کسوت بشریت  
 بی نمود چنانکه حضرت مولوی حسن سره در فارسی از امر از مطلوبیت و محویت  
 خویش از چیزی مید پرده **و در نفس مره** ماحیطان تشنه و بسیار خواره ایم  
 بجا و نیستیم که در مان و جاره ایم در بزم چون عقار و کلام ذوالنقا ده  
 در شکر بخوریم و در صبر و خاره ایم ما با دشتا رشوت و باره بوده ایم  
 بل باره و ذوق ذوقه دلهای باره ایم از مایوس راز که در سینه تو ایم  
 از مایوس دل که نه مایل فشار ایم ما بحر قلهیم همان کشته زیر کاه  
 ما آفتاب تیره زده انداخته ایم ما زمین دوست چنین بر کنه ایم  
 دانه گنار ایم که مای کنده ایم مرتاب راه ترس بود از کنایه ایم  
 بس نام غم خوریم که بر سر سواره ایم که تر دور گشت خطای ما ز عشق  
 بی جهت خطرتوبین ما بر کاه ایم تصایب ده که که ما را گشت زار  
 هم بی جرم مرده و هم بر خاره ایم ما مرده ایم و از جهت مرده حق ایم  
 کس که کشته و هم نظاره ایم خاموش باش اگر به نشر ای احمدی  
 چون سیخ مطلق طفل و لوده ایم در پیش منور تر از دوزخ  
 پر جرج دیوشن جو شتاب سار ایم **عالم نفس مره** **مومن شال** **صفت**  
**شیخ سول** و قوی میگوید چون در آرزوی دیدار طریق سفرش گرفت  
 و امید موصلت با ترک بیکاه و خویش گرفت که در دوزخ بیکاه کشته  
 بود و صالح ترین اوقات طلب گذشت اما حکم لایا سوا من روح الله چون  
 نگاه ببیکاه و بیکاه نکردم و روی نیاز بیکاه حاجت آوردم تا تف عفت  
 در گوش جان من این ندانم که **بیکاه** و بیکاه عالم چه باشد شایسته  
 که من امراد بنان را بدین اسباب نبردم **لاجرم** وقت نماز شام که هنگام  
 تراکم ظلام است نزدیک ساحل بحری از کجا میوید که فرمود پسند ای اشراف  
 بدان رسیدیم و بر ساحل آن بحر منت شیخ با فوخته دیدم نور حله سر شیخ از آن زمین

فخر

قالب تا آسمان طاق رسیده و با جذین ظهور زودیده صورت بین بر توی  
 از آن ندیده **شیخ** خیره گشت هر که می خیره گشت موج حیرت عقل با از سر گذشت  
 زیرا که جذین شیخای از دوشه و صحرای دیدم در انتظار جراحی سوخته دیده ایشان  
 از شایه انوار این شهاب دوخته **شیخ** چشم بندید بدعجب در دیده ما  
 برشان میگردید منی شایه چون دادش به آن شیخا دادم و بخود ابرقم  
 بیشتر نهادم **شیخ** باز میدیدم می شد منی یک نور آن بشکافتی جیب کلب  
 باز آن یک با و در دست شد ستره ای من زده شد اتصال میان من و  
 که بناید بر زبان و کلمت ما زیرا که آنچه در ساعی بدیده توان دید که اما از ایشان  
 توان گفت و بگوشت توان شنید از لکله از گوش تا عن بعدیت با من المشرقی  
 آنچه آغوش بیند کاش بسجده برز در گوش شوند کاش سخن مادی چون هنوز ساکن  
 را مقام تلون بود کاشی و دخت در فرشت می نمود و ما ز انجام فرشت مستولی می شد  
 لاجرم در کش کش تلون می کشید و شک یک شیخ زمانه منته می نمود و ساعی منت  
 یک بس قدری میگوید بیشتر دقت و دان کاش شیخا تا به جزه از نشان کبریا  
 می شد مدحش بی خویش وقت و خواب من نیتا دم ز تحلی و شتاب  
 باز با پیش آمد بر نداشت در پیش کوی نه منی **شیخ** باز چون قدری بیشتر نهادم و از  
 غیب شال سال جل حرکت ملکوت افتادم و درین عالم صور را قیید بر یک شکل است  
 و لهذا ملائکه در صورتی در آیند و بر شکل بر آید چنانکه هر شکل کاشی در صورت  
 وجه کلمی و کاشی در شکل اعراب بیوی حضرت رسالت می آید بس این صفت را  
 بصورت منت درخت می بر آید و ساعی کسوت منت مردی در آید اما نه بلند می  
 و شایخ و برل میوه این درختان را غای و عظمت و جلالت آن مردان دانهای  
 چون سجده ایمان که اصل او در زمین قالب و فرع او در آسمان جانت که اصلها  
 ثابت و زعمانی السماء **شیخ** هر درختی شاخ بر سده زده **شیخ**  
 سدره ج بود از خلا بیرون شده هیچ نیک زده تا قهر زمین زیرا که **شیخ**  
 بخش از شاخ خداوندی تر عقل از شاخ لیلان زیرا که **شیخ**  
 میوه که بر شاخ خدی زده بجواب از میوه جستی برق نوره **شیخ**



در وقت شدن آن شعبا در نظر و تحقیق بود آن درختان از شمع خلق  
 و قوتی میگوید در شمع پاره جان مربوط و در مطایع ملکوت مرصع بود  
 مرصع مجسم برین حالی افزوده که خلق عظیم او داشت برین درختان  
 میوه دار بسیار و در شمع و سمه در آرزوی سائیدگان با خشنود  
 و بسیاران از کثیفی می ساختند و از سوختن دیدن بی هیچ مصراع  
 سائیدگان آفرینی دیدند مع آری بسته حق را که تواند شود و باز در شمع  
 او را که یارده نمود و صفا من دیدیم سدا و من خلق سدا نا غشیا هم در شمع  
 حجاب الوهیت و مستور و بر وقت در شمع نظایر آن سدول و مع پرا  
 حجاب ظهور نفس و صفات متولد بر قلب مانع از نظر بالا و بی هم خلق  
 از خلقت ایشان سدی عظیم از حجاب جسمانی و لذات مانع از ظلمت  
 مشا به ملکوت بر حیرتی شایسته و برده انعکاس در غواش میولانیه و انوار  
 در بلا بس جسمانی غش و کفر بصیرت و حجاب عین عیان ایشان شده  
 تا ذره می مانند و آفتاب بی و کف بر روی دریا مشا به می کنند و آب بی  
 شمع ختم کرده قهر حق برود تا - کرده نه بیند ماه و بیند سحر  
 ذره و بیند و خورشید بی - لیک از لطف و کرم نویدنی میولای این  
 درختان از کثیفی بر آن و خلق گشته محجوب با وجود احتیاج از روی کران  
 بر دل و سلوک در درخت با آن قوم شور و عجب چون بی نیاز با چون حجب  
 بخار با خلقت قولین از کمال رحمت بر آن قوم بر طبلون می فرودند و نیت  
 قوی بملکون شمع تا یک می آمد و سوئی بر درخت - در شمع  
 سوی ما آیند خلق شور و عجب - بانک می آمد و غیرت از خورشید  
 فی فی ایشان را بلجائی و بنا بر این درخت چون سایر قوم بخت  
 می تواند بود و عشاوه بر بصر ایشان نگاشته ایم و بواسطه غیرت  
 از مشا به ملکوتشان با باز در شمع ایم خلق هم الله علی قلوبهم و علی سمعهم و علی  
 ابصارهم عشاوه نه دیده بینند و نه بگوشش شنوند و نه بنوی نامحانی  
 اند روی امتیاز کردند بلکه استرا کنند و بجزان صادق را بچون و بچون کان

برند و در نفع مدعوالیه جان اتفاق کنند و بهانه نمایند که بجزان صادق  
 از اینها در صدق مقال خویش مرزد شوند تا نصرت از حق در رسد  
 و اظهار حق مقدم رسد به جانب قرات و طهوا انهم قد کذبوا بحیث  
 مقرر این معنی لطیف است شمع زین نماز عباد محمد در حجب  
 در حجاب نیز مانده بولایه زین عجب تا آن عجب فوقت شرف  
 تاج خواهر که در سلطان شریف - زین شاهی که او را با مردکی کابایت  
 و در پس برده اسراری مرزده را در سوای او دعوی خورشیدی و سر کرایا  
 را بهستان کربای او تمای جیشیدی از جرحه یک شراب صدر است  
 حجاب انامستی مع یک بدیدی نمایند و جوش این بختش آن باز بخواند مورج را  
 جان سری معن اموضه سلیمان در شکاف آن جان و کلمه سوخته و مری  
 با ارگنه و دیده او گریان ساخته و زاری با غنچه در میان نماده و او را در  
 شکر خنده انداخته و خنده آما در مری از خدای و کل غیر متعدد اما در مری  
 قوی از و خدای فبجان من لا یخفی فی صوره الا شین  
 شمع که بخت کینه کوش سر کینه بجان بر کینه فریام دلی  
 جنگ میان خندان کینه میان زندگان - او کینه بر زمان اینت طریق بود  
 کینه حدیث جوش فوش با کل و دانه اش کینه با بر کینه کرد و جوش او تری  
 کینه کل که خنده بر کینه بر کینه به - مع کینه کینه و کینه کینه باوری  
 کینه شایخ و قصص کینه بر کینه کینه - کینه بقل طره شوم کینه بشوخته  
 کینه بصیرت کینه در غم جرد لیری - کینه مرغ خنده خوش کینه زلف بر کینه  
 کینه بیاد و زبانه زردی عبری - قاف کینه کینه کینه درخت  
 شدن آن صفت درخت و قوتی میگوید چون قدم بشت نهادم و از  
 ساحل ملکوت بساحل جروت افتادم صفت درخت را یکی و یکی را صفت  
 دیدم صفت بعد از آن دیدم درختان در میان صفت کشیده چون جاعت نیاز  
 یک درخت از پیش مانند امان - دیگران اندر پس او در قیام - در کمال نیاز  
 صفت ایند سایر صفات اند اما مرتبه بعضی مقدم است بر بعضی جاتک اطم

چنانکه امام احمد سبب حیات و امام دوم علم پس چون شاه را بر داشت  
 دست داد سناگ را بر تخته امام و شهادت شاه افشاء و قوتی نیلویید  
 چون آن درختان را در کوع و بحد دیدم سروان و البی و البی و البی بر من  
 کشف شد امامی از نو و سان از کوع و بحد و درختان میگرشتم **متن**  
 آمد امام خدا کای با قزوئی می عجب داری ز کار ما سوز **متن** یعنی چون از ک  
 وصال و ملکوت باز رسته و در مقام خردت بجان بر چیزی پیوسته هنوز نمی داند  
 که **مصلح** مرعال کون شود امکان علی **متن** و در س نره **متن** مرد شدن آن  
**متن** درخت و قوتی میگوید بعد از لحظه آن درخت مفت مرد نموده بخت  
 جرت بر جان من استیلا یافت و دلم در کشف احوال ایشان بخت  
 چون قدم پیش نهادم و از تو قریب سلام آن قوم بکشادم **متن**  
 قوم کشادم قریب آن سلام ای دقوتی میخراجم کرام **متن** ای جانوران  
 صاحب ابتداء و برگزیدگان درگاه از مرا چون شمشاد و حال انگشتی  
 ازین نظر در من پیدا خند **متن** یا ستم دادند خندان کای عزیز **متن** آن از پیش  
 این پوشیدت حالی بر تو نیز خاطر می گویم بخت با خدایت **متن** کی شود پوشیده  
**متن** اطلاع شما بر حقایق غیب نیست و دقوتی شما بر ایمان علی و احوال  
 ایشان عجیب می آید از لفظ اسم و حرف می جلوه آگاهید کشف غایب شدن  
 اسمی از وی نه از جایی است بلکه از غایت استغراق آن ولی است بعد از این  
 فرمودند که ای حجت ما را این از دوست که تو امام باشی و اقتدا عام و بانی  
 تو را استیلا میفرایم گفتیم امثال مثال قبول مقابل شما بر ذمه حجت من و حجت  
 آنها مشطاتی دارم میفرایم که حل مشطاتی می سازند و بکلف از غایت کرم  
 بحال من بردارید تا بکشت حجت شما حجاب از میان بریزد و بر خیزد و وقع با اصل  
 می آیند زیرا که میل سعادت ابدی و ادراک کرامات سرمدی باز بسته حجت  
 است و آن بر مغز ما تنبعث خاک تره نه و بار می وجود بر خود تهدید مکرر در  
 سر اقوازی نشاید و هیچ اصدی از بر خیزداری نیاید **متن**  
 بیش اصل خویش چون بخت نشد **متن** رفت صورت جلوه **متن**

زیرا که حجاب شاه معنی صورت برستی است و لذت و لذت و لذت  
 ترک برستی **متن** در عدل دوست محو شای دل بوقت غم  
 هم محو لطف او شو چون شادمان شوی آن که محو کل شود او نیز کل شود  
 تو هم صفات پاک شوی چون جان شوی **متن** و قوتی نیلویید آن سروان ملک  
 ولایت و عشق باین طری برایت بر اشارت کرده اند که این اخبار تراست و  
 بدان اشارت تراست و خفت حجت در دادند **متن** ساعتی بآن گروهی محبتی  
 چون مراقت کشم و از خود جدا هم در آن ساعت ز ساعت تراست جان **متن** ز آنکس ساعتی  
 حله بگویند ز ساعت خواست **متن** از بلیون که از ساعت برست **متن** چون ز ساعت ساعتی بر روی  
 چون غمناکم چون شوی ساعت از بی ساعتی **متن** از آنکس آن سوختن را است  
**متن** از بی سرکس و اظلاص از جیس زمان نهاده اند و دیده دل او را تمام یک  
 ز کای کشاده بلکه مرکب را در مقامی دهشته اند و دست او را برین مقصودی  
 کشته و حافظان غیبی را بجان معنوی بر وسط ساخته تا سناگ قدم از آن  
 مقام فراتر نتواند نهاد و نوعی با آرایش آن مقصود بر او کشد که طالب دیده به دیدار  
 سلطانوی دیگر نتواند کشد و زنی حافظ معنوی و کل غیبی که مع کسیر بان جان و دامن دل  
 از دست تصرف او خلاص نتواند کشد و زنی حافظ معنوی و موهل غیبی که مع کس  
 ریمان جان و دامن دل از دست تصرف او خلاص نتواند کرد و روی مقصد  
 اصلی نتواند آورده و ایند میگویند **متن** اینجا کیست نهان دامن من گرفته  
 خود را بس کشیده به نشان من گرفته **متن** اینجا کیست نهان جان و خوش احوالی  
 باغی من نموده ایوان من گرفته **متن** اینجا کیست نهان مانند قند در سینه  
 شری من سکر فروشی دکان من گرفته **متن** جادو و چشم بندی چشم کش نه بیند  
 سوداگر است موزون نهان من گرفته **متن** چون کل شکر من و او در کیم برشته  
 من خوی او گرفته او ان من گرفته **متن** و سسر **متن** **متن** رفتن و قوتی  
**متن** **متن** قوم گفتند ای دانا اسرار قلوب و بینایی انوار غیوب پیش رو  
 که مقصد امانت تراست زیرا که شرط امانت دیده بیناست چنانکه در  
 ساینه قهقهه مقررست که تیر باین امانت بای امانت بکوه است اگر چه قاری کتاب



و عالم بیست و دو آیه شد از آنکه کور را برین نبود از قدر چشم باشد اصل برین و حدیث  
اولندی را نه بیند در خود مع بوسن و اما داختر کور کوری طاهر خاک شایع از قدیم  
است در امانت طاهر کوری باطن برین کور که سالک قدم فراتر از مرتبه صفات  
نهد و دادش هر چه از حد ذات و صفات را چون بقیدی در قفا گذاشته که کور  
عالم اصلی برین حالت است برین ماسوی گذاشته از دو کانی بر عکس روی بر یکا  
آورده از روی اخلاص مانند امانت بر این صفات عدم کند و بر سر قول اسد الله الغائب  
اطلاع یا بدله میفرماید کمال الاخلاص یعنی الصفات غنی بر سر آرد و از روی خروج از قیود  
صفات و معانی و عروج بر مرتبه شایسته است باشد یا نه که خاک کور دردی دیده را  
خساست از دوزخ غایت یار باشد چه ایثار بر دوزخ تا بتو آشنایی کرد و اندک اندک  
از نجاست باطن طهارت برورد که باطن روی قبضه نیاید توانی نهاد  
و داد این غازی که شنیدی توانی داد و خاک که از آن نجاست طاهر شرط نماز صورتی است  
تطهر نجاست بر برین در نماز معنوی ضروری است **مثنی** کور طاهر در نجاست طاهر است  
کور باطن در نجاست برست اگر طاهر بدن نیست در نجاست آید باطن طهارت باطن  
توجه قبضه چنین نشاید و شوی طاهر از آب مشکلی باید آید طهارت باطن را قطره  
شکلی سنده آید و ابتدا میفرماید که چون نجاست باطن شویانی و جوی آب دیده توان  
بجس خوانند و بی گمانه دیم که فلان از نجاست طاهر است بلکه بسبب آرایش دین و اخلاص  
و بواسطه محنت اوست از دستش آن نجاست برین است کلام دین نجاست پوشانده ای  
بلکه پوشانده برود و بر دماغ خود وضوئی بر شود این چه سیکوئی بقدر ختم شد  
مردم اندر حضرت فهم درست فهم است و دود تن سبوی چون سبوی بگشت ریزد آن از دود  
لاجرم چون سبوی بدن را چو سودا چو زرق است در دود کمال قرار آب و انداختن آن است  
برنجست و ابتدا در آت و اجاب و بجز آن امر صراحت و شایع که در نیز در ابتدا کمال  
خلوت اختیار کردند تا بواسطه نجس چو این عالم معانی استیناس حاصل شود و نطق باطن  
نقد فهم را نبرد استماع معالات خلق آب فهم را چون یک خود میگرداند یک کفنی فرجال را  
مضطر اعراض را و ابدال را و کانی عوضها و آن بدلیا بخورده از کجا آید بعد و فیا  
قصه آغاز کردیم از شایسته باطنی مخلص درون این کتاب **ایمان** چنین گفته اند که

دل را از برای مطالب کونی توزیع کند و از برای مرغی جزئی توزیع کند دل اولانو  
شود از جهت معنی جانب بدن را از برای شود بسبب تکلیف منوط جانب آب رود  
ضعیف میشود چون نسیم کرده شود بجزها بس آنکس را که دل برین جفت  
نموده ضعیف شده باشد و طلب بدو قوت از امور خارج میگذرند  
دل او قبول نکند بدو خارج می باشد که او را معده ضعیف شده باشد  
و قوت خاقل کشد تا دل نکند و طلب قوت از بدل آنکه تحلیل شده است  
از عذ آنکه او را از تساول غایب نماید باشد از آنکه طبیعت بر تحصیل مقصود  
مشغول نمی کند و بطریقی در عالم خانی استعداد است پس چون کسی  
اقتصاد کند در اول امر برای هر ذات او قوت و دینیت نهاده است و دل  
خود را از توزیع و انتقام تعلقات کونی و مطالب جزئی نگاه دارد و او را  
قوای طبیع و روحان و قوای الهی و ثمرات او وافر تر باشد از آن کسی که قصد  
استعداد و طلب قوت از خارج کند ازین جهت مقصود از این رطوبت وضع  
همه است و اشتغال محسوسات کرده اند تا چون محسوسات از دراک محسوسات متغیر  
شود تعلقات باطن قبول امور عالم غیب کرده و چنانکه حضرت مرلوی گفته  
سره در ابیات از قصیده که در بهار ریاست گفته است صفت آن عالم میکند  
**وله شمس** بره در باغ مجلسی چونما آفرید کار در خان و مطربان بر آید آفرین  
آن میرمطربان که و دانام لیل است مست و عاشق کل از آنست خوشترین  
کوید کلبک خانه آخر کجا بدید کوی بدان طرف که امکان نبود و کلین  
یک جوق کل رخان و در جوق نخطان کاندرجاب خیب کرامند و کاتین  
ماجد صورتی بزرگ و آراسته سنگ بر سینه لشکر جوان از آن کلین  
یوسف رخان رسند لطفان آن جهان شیرین زبان رسند ز دریای ابلین  
یک نامشان رسید بخواه بیکر و آن ناردانه دانه بی بیج دانه بین  
آن وادی دسب در و رنگ بوی است نغمه نغمه نغمه شد و غنیم  
آلوده بر آید زیر آبیاده بود ویرا و بخت آله قوی قنای همین  
ای آخرین سبب و ای ختم میوه و دی جنگ در زده تو بکل اندستین

شربت عجب و نخلت خود بکس چون قفل گزیدت شروخ و کفر و دین  
 اندر بلا جو سکر اندر رقابانت **تلمی** طایقت جو خار تو بکین  
 ای عارف صادق وای واصل وصول ای دست تو دراز و زمانه ترا زمین  
 از کوه و کوه و کوه باز گرفت آن خم کوزه کی ره ادرشته زمین  
 فی جده است خدا جل من سده زیرا دست کوش بر پیام مستین  
 کوشی که نشنود ز خدا کوش خرد از حق نشو تو تر نشی دعوت بسین  
 ای خلق تو بسته تنهای و فرج بی کوش چون کدو تو رسن بست بر و تن  
 حلقه کوش شده بشو و خلق از دین **مردم** زاراد کوش شود نزد و بسین  
 با پیش بر نوسد آن شیر یاد لوح **ناتس** جین بگوید تو نشنایا بکین  
 پس چون صفات بشری تمام شود مخلوق با خلق الهی پیوسته گردد و جانشین  
 در کارسی از آن منی خبر میدهر **شکر** خف انگس که جو باشد مکی لطف در عبادت  
 ز جانت در غصه همه شادی و فاشند نظرت چون طربون شد خرد از یاد تو  
 کوشی و چون شد کوش صفا شد **مردم** خورشید نظر شد که از خاک جو زرش  
 بزم بگوشد بروش جو صفا شد **جو** همه عشق که پیش از همه خلق بریدش  
 نظر عشق کشیدش همه حاجات روا شد **بهر** چون مرگد و نشت جاده بر شد  
 بنظرهای الهی یکی لحظه کاشد **جو** زمین بود ملک شد مکی حسن و نیک شد  
 بشری بود ملک شد مکی بود جمشید **دل** تو کرد خدای بی برون آفر تاب  
 و کران نیست بر شب بکرگاه **خف** آنکه که کید حق کینست طاعت مطلق  
 خف آن دم که جنایات خیانت کند **مهر** مشعل و دوش نشد و ماند حضورش  
 ز درون وقت تو دشمن مدد تو کشد **جو** حضرت مولوی قدس سره در صورت  
 این تصد اشعار بعضی کالات دقتی کرد و خلق او را با خلق آئین بیان فرمود  
 و از روی اصحاب رسوم بشریت وصول او را بحضرت احدیت اشارت نمود  
 داده اظهار این معنی کرد که اهل حال را کار با ماضی و مستقبل نیست بلکه از  
 ذکر قوم ماضی خبر شرح حال خود یا حال مصاحبان او از اهل حال نیست لاجرم  
 در مخاطبه قدوة العارفين امام الهدی و ائمه سابقین محتاج خزان عرش امین کنود

الهی

فروش ابو الفضل حسام الحق والدین حسین بن محمد بن معروف بان اخی  
 کرل که باعث مستعدی تالیف مشوی است **مستعد**  
 چون ضیاء الحق حسام الدین زاد **کرلک** و از کائنات جو توشایی زاده  
 توانا در آسوی جهان و دل ای دل و جان از قدوم تو بجل  
 حد کردم قوم ما **مستعد** قصد من زانها تو بودی انصاف  
 پس درین قصه خبر مراد من از نای دقتی نایست اگر چه نای جو می  
 نه نرانی که نایست **مشوی** خانه خود را بشنید و دعا تو بام هر که خواهی کن شای  
 بهر کمان هیچ اندام بمل حق نداشت این حکایات و مثل که چون مع از تو آدم بخل  
 یک نیکوید خدا چند نخل مرغ و ماهی و اندام این اهل عالم که ستودم بمل این خوش نام را  
 و معصود من از ترک تعمیر کات و ایجاد مجاز و کنایات و سلوک طریق تمیز و  
 استعارات آنکه با آه صودی بر کلم و زد و خیال او را سندی بدانان انکار  
 کند **مستن** خود خالش را کجایا بدخود **مردم** دروناق موش طوطی که غنود  
 آن خیال او بود از خیال **سوی** بروی و دست آن فی طالع **نقد** این اشارت  
 و خلاصه این عبارات آنست که سلطان الاولیا و برهان الاصفیاء و لد قدس  
 سره میفرماید که حضرت والدیم و پستادیم و شیخ سلطان العلماء و العارفين  
 مولانا جلالی الحق والدین عظم الله ذکره در شوی خود قصهای اولیای گذشته  
 یاد کرده است و کرامات و مقامات ایشان را بیان فرموده اما غرض از  
 قصهای ایشان اظهار کرامات و مقامات خودست و از آن اولیای که هم  
 دل و ممد و هم نشین او بودند مثل سلطان الاولیا و جلیل سید برهان الحق والدین  
 محقق ترمذی و سلطان المجتوبین و المشوقین شمس الدین تبریزی و قطب  
 الاقطاب صلاح الدین زرکوب و قونیوی و زبده الاولیا و ولساقلین  
 جلی حسام الدین و لایق ترک قدسنا اهد بستم احوال خود و احوال ایشان را  
 بر خط قصهای پیشینان در آنجا جمع کرده حاکم فرموده است **مشوی**  
 خوشتر آن باشد که شریک در آن **گفته** آید در حدیث و کلام  
 و در بعضی مواضع از آن جهت تصریح بر آن میگردد که آنجا تصریح کرده ام



کنند این کتاب مشاهد صورت قصه غافل از مقاصد اولوالباب باشد  
 بلکه اگر حقیقت اسرار و وحدت کرده باشد و بر حدیثی که اولیای راه برده بود  
 ۱۹۱ چنین دانند که مدح و تکیه بر حقیقت هیچ اولیای است و شایسته یک بنی محمد بنی  
 کمال قدس سره **مثنی** در تحیات سلام الصالحین  
 مدح جلد انبیا آمد بعد عین و اگر بطریق تکیه محقق شناسد که همه ارباب  
 کمال مظهر حالات و اولیای اند پس ستودن حالات ایشان بعینه ستایش  
 کمال حق باشد لاجرم هر کدام آنی که میفرماید الحمد لله بل اکثر هم لا یعلون در اینجا  
 چنین شود و چون مناط محبت حسن احسان است و این سرود و عزاداریست  
 پس رجوع جمیع محامد نیز بدو باشد که لا اله الا الله و لا اله الا الله و لا اله الا الله  
 اختصاص که خواص را تکیه میکند **مثنی** مدح شد جللی آیتیه  
 کوزا در یک لکن در ریخته زانکه خود مدح و تحسین پیش نیست  
 کیشا زین روی جز یک کیش نیست و آنکه مدحی شود حق دود بر صورت  
 و حق مدح نسبت بر کمال است و کمال عزاداریست و اگر فراد کمال اعتبار  
 کرده شود هم فایده از دست پس هر کدام که در حقیقت مدح او باشد و آنکه  
 تعدد مظاهر کمال کمال تعدد نکند و آن **مثنی** آن شرح قبای که جوید و بر آید  
 امثال درین فرق ذکر بر آید آن بزرگ که آن سال پیش بدیدی  
 اینست که امثال عیب و در آید آن یاد همانست اگر جامه بداند که شد  
 آن جامه که کرد و کردار بر آید آن یاد همانست اگر کشیده بداند که شد  
 بجز که خوش بر سر خمار آید آن شرح بصورت مثل شد شد  
 اینست تناسخ سخن وحدت کلمات که در خوش آن قلم ز خاد بر آید  
 یک قطره از آن بر خور شد که محبت کدام ترک لعل نمی آید  
 که خوش فروشد بفریب او نه باشد از برج ذکر آن شد انوار بر آید  
 که در آن بکر آید عین کاین شبهه و اشکال ذکر آن بر آید دیوار تیره  
 اگر چه از بر تو ماه نوای نماید اما ستانده و خوشی و یوادی همان ماه را  
 ستانده کسی را که مشاهیر ماه بر آید همان دست نداده است جو کلک است

جامه معاینه بنده عشق با عکس ماه باز و هزار زبان مداحی او آغاز و ذکر نظر  
 بالا تر کند و اندک محبت عاشق و مدح ماست نه عکس غایتی بر آب جات  
 آن چون دیده از دیده انوار حق بدود و پیوسته در آتش محبت بر تو عاریتی  
 بسوزد بواسطه حق از خالق باز ماند و بیافتن بی حیدر بایش از دست بر ماند  
 لاجرم چون نظر خویش آید در دنیا نگاه کند از عجبی دور افتد و باستحسان غیبی از  
 مولی مجور که در یک مریع شونده فرقه الاسواء **مثنی**  
 طایمان دوست را یک سمت بایستیم مردار سرشته دارد اختلاف سموت  
 تا حرم کائنات با تشن محبت شوی دیده مشاهیر حال وحدت نفوذ  
**مثنی** و ام داد شرح این نکته شدم معلّم ده معشر زان تن زدیم **مثنی**  
 در سره افتد که آن قوم از بس قوتی درین شری بنده است بر بعضی  
 علم و اسرار خلوقه که مصلی با در شکام مباشرت افغان و اتوال و حرکات و کلمات  
 اگر کان مخصوص ملاحظه آن اسرار و حکم و اجابت و در اراد صورت نما از انصاف  
 بدان معانه لازم جانت در توجع محراب حکم در جفا از الجهاد الاصولی الجهاد الکبر  
 قصد محاذی نفس آماره کند و در استیصال بقدر جمیع ماسوی را در فعا بکند و در  
 خاطر خاطر سموات و ارض از دوازه سمت زوال دارد قطع محبت کند  
 تا خلیل اسباب حکم لا اُجِب الا ظن بشت با بر هیچ ماسوی زده بر تنها فیضیه  
 مرضیه انی وجهت وجهی للذی فطر السموات و الارض فغنیما روی نا ذنبه  
 را ز تواند آورد و در او ان کتب تکبیر و بسیم الله فی نفس قربانه و بسیم کردن  
 اصحیه وجود قانی مقدم رساند **مثنی** وقت ذبح الله اگر میسکینی  
 محبت در ذبح نفس گشتی تن و اسماعیل جان همچون خلیل کرده جان بکیر خشم  
 گشت گشتن ز شوتهما و از شدیم الله بسمل در نماز و ناما مصلی در شرف  
 بخا ز از روی استعراق بنا جات باد شاه نیاز از سر وجود خویش در  
 بگذرد بستر معنی الله اگر راه بند کافال **مثنی** قدس سره  
 الله اگر تو خوش نیست با سر تو این سر گشت فرمان الله اگر آید  
 زیرا که غایر معنی الله اگر آنست که حضرت آلی بزرگ ترست از هر صفت

بر روی موصوفت و بخت عظمت و طلال مروت و معلومت کوی اهدای وجود  
 بکر منصف کند و بامید صاف و بخت عظیم راضی بخیر نشود پس بخت تصدیق  
 الله اگر از کسی درست آید که زنجار تعلقات ماسوی از وی آید خاطر برداید  
 و دست از دامن نفس خویش که از عالم ظلمات است و از روی طبیعت  
 مدون شده و ادای رجس است باز دارد و ملاحظه اش در است ان الاثن  
 خلق سلوفا را فرو نگذارد و نقش نفس بر صیغه دل نگذارد تا بر حسب جلت  
 و مقتضای اهل خلقت باعث ارتکاب امور منکره و موجب انصاف  
 بر ذایل دیده نگردد و استیجاب این معانی مستقیم جن و تکلیف که از امانه الله  
 عز و جلا و از امانه الله عز و جلا است بدان شود تا الله تعالی بوسیله  
 بخت بدن و آنچه طالع اوست از شوائب و لذات دل را با سطل مراتب وجود  
 بخت کند و بهترین صفات بشربدل شود کماله علی السلام شرفی از اهل  
 شیخ باطن و جن خالص که از روی کمال بجا بهره طالب دوام شاهه باشد  
 و از ملبس نفس بجز کرده و در خلق کسوت وجود بکوشد تا از جامه خانی کرم  
 خلعت شهود بیرون شود و بخرج از قیود نفس و صفات او و غیبت او کل ماسوی  
 مشهود حقیقی معاد است دوام شاهه که در صلوته روح است در پاید و از طایفه  
 که مقتضای خلقت و طبیعت نفس مدون و ذایل اند سستی کرده که الا لعلمین  
 الین تم علی صلواتهم و ایمون دیگر در شکام قیام و حالت استادن در صفت نماز  
 از حال صغوف و رو قیامت در حضرت بادشاه بی نیاز یاد کند و بخت  
 و اند که روز رستخیز شکام ملاقات حق از دست آوردن جاریست و دل از  
 توکل آن حالت متاثر نشود کم از شکله خاره فی وجه شک نیست که حکم یوم  
 لا ینفع مال ولا بنون الا من اتى الله تلبس سلیم ملک و مال و عظمت و جلال  
 و دولت و اقبال و فرزندان با جمال را در جارسوی حشر و داد و لیز تر  
 جذان روز باز آردی نخواهد بود بلکه دلی باید از تعلقات اغیار سلیم و بر  
 جاده بخت حضرت قدیم ستیغیم بر ایند چون حضرت صیم الکی حکم خلق  
 کم مانی الارض جمیعاً بکم بی غایت نعم بی نهایت بنده را از ذاتی در شه

و فرین

و فرین ظاهری از اعضا و جوارح و دقایق باطنی از اسرار و قیاس بدویم  
 نموده و مدتی صلت داده و بدین سرمایه تجارت فرموده و بخت مقتضای  
 اسامی جمالی و طلالی تا جبران این غرت آباد و فروخته گشته بعضی بوسیله تجارت  
 دنیای مانی و بیع مستلزمات جسمانیه اصلاً از کذب المال و باد شرمساری  
 شکام سوال ذایل گشته که رجال لاتلیهم تجاره و بلا یغیر غر کرانه و بعضی نقد مانی  
 ضلالت خرید و بخت بی کرانه حمایت از دست داده و حالت طاقه صاحب  
 حق تجاری و فراموش کرده که اولیکه لایق است و اول الضلاله بالمدی غایب  
 تجارت و با کما تو احمیدین لاجرم از برای تفریق در میان این دو فریق در خطاب  
 بنده **مشت** حق می گوید که آوردی مرا - اندرین صلت کردادم من ترا -  
 غر خود را درج بایان برده - قوت و قوت درج فاسد کرده -  
 کور دیده که فرسوده - **مشت** حق می گوید که کوشش و کوشش کوشش کوشش  
 خرج کرده ای بخریدی نور خورشید - دست و پا در سیر اعضا و فراین آب  
 دخل و دقایق جان و دل با تو امانت دادم و تقالید تصرف آن در دست  
 شهادت تو نهادم اما از آن طایفه که از این هم لایق است و بعد هم را عونی صفت  
 اوست ما از آن ذمره خاسر نی که الین صل سیم فی الحکوة الدنیای صمت او  
**مشت** بختین پناه های در دکن - حد مرز امان میرسد از حق جنین -  
 در قیام این گفتار داد و بجم - و ذ خالت شد و دنا اندر دلوع -  
 قوت استادن از خلت نمائند - در کوع از شرم تباهی بخواند - باد  
 فرمان آید که مرز دلوع بردارد و از شرمساری روی بپرده آورد **مشت**  
 باز فرمان آیدش بردار سر - از سجده و واده از کرده خبر - باد دیگر  
 از شرمساری سر بپرده نهد و از راه اعتراف بتبایح اعمال تن با تمام در  
 دهر باز از حضرت بی نیاز عتاب جان گذارد و میرسد که مرز از سجده بردارد  
 و بخت کرده که کرامت را غیری بیاد از خطای عتاب آید و از  
 تو بجات حسرت آید قوت بای بر کشاد نفس نمائند **مشت**  
 پس نشینده زان بار کوان - حضرتش گوید سخن کوب بایان



نعمت دادم بگوشت که بود . دادم سرمایہ بین بنای سود  
 زنی سنان تاجری که در طلب سود سرمایہ از دست داده باشد و در دنیا  
 شیاطین و نفس و هوا در غایت کردن نقد قلب و روان و دل و کمال را غایب  
 و ایمان او دست می کشند ده بود و آن بخارده عرض می کرد که دست خیرالدین  
 و لاخود روی حضرت رب المال آورده لاجرم چون بکام من نوقش می کشید  
 نقد عذب از دست می کشید و مرا نه از برای استعانت از انبیا علیهم السلام  
 روی بدست داشت آمد و حال خوارت خویش برایشان عرضه دارد و  
 التمس شفاعت نماید و بزار خجالت زبان سلام و شای ایشان بکشاید **متن**  
 اینک گویند روز جاده رفت . جاده آنجا بود دست او از دست  
 مرغ بی ستخام ای بیخت رو . نکل کلو خون ما اندر مشو . بجای شرمسار  
 از سر غر و اضطراب روی بسوی دست جب یعنی بجای خویش و تبار آورد  
 و از ایشان ابتدا فریاد می دارد و می فریاد بر آید که دست از ما بدارد  
 تخم تصور باطل و خیال خام در زمین دل سکار که کمال امر و منم بویزدشان  
 یعنی ما را چندان ابتلائی خود مست که بروای خویش و بیگانه نیست و بچشم را  
 ازما بجال تقوف درین کارخانه بی چون از منم نمیدشد دست بردارد  
 و روی نیازمندی حضرت بی نیاز آورد **متن** کز منم نمیدگشتم ای خدا  
 اول و آخر توئی و متباه آنچه شنیدی اوصاف مؤمن محرم است از حقان  
 و تعالی در صفت ایشان نیز ماید و لوتری اذ الحرون ناکسول و در هم غنم  
 دهم لاجرم ایشان را اقتدا قیام و قعود و مجالز و سجود باشد اما وای  
 برای کثیران سرکش که حالی از روی استکبار روی اطاعت یافته اند و  
 ثبات بر جاده اطاعت نیافته لاجرم ایشان را در قیامت نه مجال ایشان  
 بر زمین نهادن باشد و نه امکان نیست خم دادن بود که **متن** کانه  
 وقع یوم کشف غریب یق ویدعون الی الجود و لا یستطعون خاشعہ ابصارهم  
 ترسمهم ذل و قد کانوا یذعون الی الجود و هم ساملون **متن**  
 در تمام این خویش اشد تنبیهین . بار اے کاین بخا اهدش یقین

بکافور

بکافور آن آریضه نماز . سرزن چون مرغی تعظم ساز قاتل قدس سره  
**متن** شدن و قوتی در میان نماز افاضان آن کشتی که غرق خواب شدن  
 در آن حالت که قوتی با مات برده بود قوم با قندای اوسا خیر چشم و قوتی  
 بسوی در افتاد و در بحر ابلج ابلج مواجستی قومی را در کشتی مستی بتلای تلاطم  
 امواج صفت بشت دیده و از عواصف قهر که از هب استغنی و زید  
 کشتی و ابل کشتی را اضطراب و هم غرقاب مشا به نمود **متن** کشتی  
 هم بشت هم موج و هم ابری عظیم . این سنا یکی و از غرقابیم . ابل کشتی  
 از مهاجرت تلاطم امواج کاشته و از نهادن بر یکی نوره و فریاد بر طعنه و بکلام و اذا  
 بکوا فی الکلب و هو الله مخلصین **متن**  
 دستار در نوید بر سر میزدند . کافور و ملحد هم مخلص شدند . مرگ با نرا تفرغ  
 و زاری التماس حضرت باری نموده و از سر سوز و کد از زبان بناجات بی نیاز  
 گشوده دل از دست گیری عیار گشته و می بسته و امید از منم بریده و بدو  
 بگوشه و دم بدم از عالم غیب برایشان نوا در می رسد که برای این الطافانی  
 غایت دگر می نیایست ما از قضا آن یکدیگر که کمال آن رنگ حتی که می یستخی  
 عده اذ ارفع الید بیدان پرد ما صراحتی منع فیه شفاء آنچه مطالب شماست  
 در کتب و سنی و ازین که خون خوار راه با حلیم **متن**  
 بشما ن تر باشد از بعد خلاص . که شوید از هر شهوت دیو خاص  
 یادمان ناید که در روز خط . دستان مکفوت یزدان از قدر  
 بی بی بایر که در حال از عرافت امور اندیشه کنید و در پیش هر انجام از  
 آغاز خرم و جودت رای شه کنید چنانکه اگر ناکان شیری در رسد و بخارده  
 را بر بایر و در پیش کشد **متن** اوم از پیشه در آن بردن بین  
 نوحمان اندیش ای استادین . کشید شیر قضا در پیشه  
 جان ما مشغول کار و پیشه . قافه غر کوش زحمت کوفه و مای خبر و سرمای  
 حیات از دست زفته و ما را سوادای سود در سر شراجل هر یک را بسته  
 کشان و ما دین کش کش عاقل و در زایل شب رسیده و ما باید فردا از حال

امروزه اهل **شعر** عمر را میزدند فردا میروند غافلانه سوس غوغا میروند  
 که یکسره که یکسره عود رفت **شعر** مرخص از یک مایه رود **شعر** یک یک می رود و پیش  
 غافلانه از یکسره میروند **شعر** مرخص از راه ایستاده منتظر خواهم ترغیم تا شامی رود  
 مرخص از غافلانه از یکسره **شعر** غافلانه غافلانه میروند **شعر** مرخص از یکسره از خوف  
 قوت دنیا که در جفت جفت که با قدر خواجه **شعر** میروند ندارد و در جفت دل یکسره  
 و از بیم افتقار و خجست اضطراب پیوسته با خلق خدا در جفت باقی و مرکز خجست  
 همان از سعادت لغت از پیش قوت دولت القادمان جانت سکر و کوشش  
 شوش موعظت تلذذ هم در هم نیندازد **شعر** ایضا که کفر می رسد خلق  
 زیرا که شود دفعه با خلق **شعر** از ترسندی از آن قهر آفرین که کشتن کشتن  
 قاتل قدس **شعر** دعا و شفاعت **شعر** دوتوی در خلاص کشتی چون دوتوی آن  
 حالت داشت به کرد و آن قیامت را معاینه دید در بای رحمت بخش آمد  
 لاجرم غنا جات دست العز در خردش آمد که ای فریاد رس در میان کائنات  
 حالت جز قهر نخواهد که این یکب المصطراد ادعای وای ناله و کز ناله نشان  
 می که جز با ناله طلال تو ناله ندادند که نفر و الی الله ای رحیمی که کوههای  
 کران باد او را در عصا در کف کفایت دخت مقدار کای نشین که بنی  
 عبادی ای انا العزیز الرحمن ولی قماری که با فریدین تند ناز نیست  
 هیچ آرام و قیاد در کف که و آن عداوت موافق اسلام لایم ای بخشنده که کمال  
 خضر صفت بی بخشایش به امانت از ورطه ظلمت بشریت بر سر همه جبهه جیت  
 معرفت نرسد وای بخشنده که کشتی امید اهل کفر بی بستی غایت از پله  
 شبهات آفتاب راه سال وحدت بر در در افعال ناشایت و اقوال  
 نابایت این اهل کشتی فکر و بد بستی غایت بی غایت سال نجاتشان  
 سلاست بر **شعر** ای کرم وای رحم سربدی که در لزار از بد سکا لان از بد سکا  
 ای بداده و ایگان صد جرم و کوشش **شعر** می در شوش بخش کرده عقل و معش  
 بیش از استحقاق بخشیده عطا **شعر** دیده از نا جله کز آن و خطا  
 ای عظیم از کائناتان عظیم **شعر** تو توان عفو کردن در جرم ما از آن و جرم در جرم

این دعا را هم ز تو آموختم **شعر** جرمت انک دعا موعظی در جنت طلیت چراغ ازو  
 همچنین میرفت بر لفظ دعا **شعر** بخود از وی می برانکه بر ما بعد از آن حضرت میروی  
 نفس سره از برای دفع اعتراض بعضی که ناکاه کلونند که در اثباتی صلوة اشغال  
 باشد این دعوات مفید صلوة است ایما می کند بر آن معنی که درین دعا  
 مناجات واسطه اختیار نمود و درین طلب نجات حرف و صوت یکسان بود  
 ای خدا جاننا تو بخانی آن مقام **شعر** که اندر وی حرف دوی فی کلام **شعر** تخصیص  
 که بشن این باشد از آن واقع و عبارات لایحه بیدم رسید است که مراد  
 ازین نماز نه ابراه از کائنات مخصوصه است بلکه طهارت ازین نماز ترک دنیا است  
 و تخریج او تحرم ملاحظه ماسوی و تکلیف او تکلیف فناء لاجرم دعای کشت به کلام بنس  
 باشد قاطع این صلوة تواند بود و اگر در خفا بشنید روی نماید که بعد از خروج  
 از قید کشتی و ترک ماسوی برستی اشغال ازین دعا کلون متصرف است جواب  
 که حضرت مولوی میفرماید **شعر** آن دعای بی فرد آن خود دین است  
 آن دعا و نیست کنت داور است **شعر** آن دعا حق میکند چون اوقات  
 آن دعا و آن اجابت از خدایت **شعر** واسطه مخلوق فی اندر میسان  
 بجز از آن لایه کردن جسم و جان **شعر** ادی کل کنت لسمعا و بصرا ویدا و سنا  
 فی سمع و بی بصیر و بی بطش و بی نطق **شعر** کادی که کنی تو در میان  
 آن کردی حق بود بین دان **شعر** کفنی که تو در میان نباشی آن کنت توست بین  
 باقی غزل سکر لوسم **شعر** توان کنت میان جانان **شعر** مادی از محبت و دعای آن  
 جانی که کشتی از آن که ملاکت میل سال سلامت کرد کشتی به بستی محبت  
 آن صاحب دولت از غرقات رفته و اهل کشتی اعتقاد بحسب و جلالت  
 خورشید بسته دوباره را در سحاح شکار و در ساعت قرار جریای یویا نماند  
 آن دوباره از روی انقراض **شعر** در کشتن جرمش از حیل دوم ضیافتن دانند **شعر** که  
 رو به باران که دار از طلیح **شعر** با بونودم خود اچتم **شعر** **شعر** آری بکلمه آنما ترز قون بغضا  
 نیت و جاه و سلطنت و کسب و دولت و اقبال غلط و جلال اهل دنیا را  
 قابض ازین محبت اهل الهیت و خلاص و نجات از شداید و آفات بتلایان موارا



برکت دعای خاصان حضرت آقا زکریا که دیده دنیا و کوشش و شوا و دست گیر او بای بودایی  
 ایشانند **شماره** باور و باسیم و بای تا کرام می دانند آن زاهد کون انعام  
 قیل با رنگ چون دم است عشق با زیم مادم جت دست بر مصفا ی قفل جودی  
 چله سازیم و در ستد فاع ملایا که برد اتم و ناظر منرفش خود غایب کلمه و از سر  
 غور دم از اوست زخم و قهر جاده و صدها بر جاده بند ایم و بام اخون دست  
 فرب انهمان را ایم و کمر ز راه نمایان جنیت کز دیم و از با نقان غیب این  
 خطاب نشویم **شماره** کای یقیم جیس در دوشش نه حال دیگر از نام کشش  
 چون مراد است بدی دست **شماره** شل شای از کلمات **شماره** در دعای آقا که  
 بشتر کردن جانت دمی در با این دم حلت را بمل و تقصیر دل بر خداوندان دل  
 در نه و شکر که ناید کباب در با قومی جقه کشتاب بازیشان از سرنا خود دست  
 کین و با وجود آفتاب چون سایه دعوی هستی کین **شماره** در دعای آقا که  
 نازنینی را در مانک نازنین با رکاز در بر تابد آفتاب در کین **شماره** در دعای آقا که  
 جذبین میای خود نور او را هم بین و کند و خوش غلی میمون شود آدی در با خط و اورد بایان  
 بر مصفا ی قضیه مرصیه آن الله لا یطیر الی صورکم و امواکم و لکن یطیر الی قلوبکم و  
 یشاکم نظر کاه بادشاه جیتی جز آینه دل نیست و قبول نوری نهایت آن جمال را  
 بفر این آینه قابل آما تا دل از حبس آب و گل بریزد و چون خرد بر این کل در  
 نیاید و ز نایل قبول نور آتی نشود و آینه جمال نمای حضرت شامی کرد و آینه بسته  
 کلت متصل بر ما نشود دل که بغیر دست شغل است پند بیای بود  
 خدا شود **شماره** آن دلی که اسما بنا بر ترست آن دل ابرال یا سجد است  
 سر کشیدی تو کمن صاحب علم صاحب غیری ندادم و اصل  
 دل تو این اوده را پند هستی **شماره** لاجرم دل را مل دل بر دشتی  
 خود رو اداری کاین دل را بدین **شماره** کو بود در عشق شیر و آبلین  
 بلکه لطف شیر و آبلین عکس دل است و آن خوشی و ملاوت او را  
 از دل حاصل جو مر حقیق دل است و عالم عرض و کونین

دستگاه

دستگاه و اسباب را میزند و دل عرض و دل که عاشق مال و جاه با بستن این کلام  
 سیاه باشد و دل نیست و این که تیره از کار و تعلقات ماسوی بود **شماره**  
 تجلی حال را تا بل نیست **شماره** درین دل را بملی دل را بملی **شماره** درین دل را بملی **شماره** درین دل را بملی  
 دل بخت اندرین خط و جود **شماره** درین افش از اهل جهان **شماره** از اسلام عن سلامه شاد  
 می کند بر خلق عالم **شماره** درین افش از اهل جهان **شماره** از اسلام عن سلامه شاد  
 دل از دنیا بخت اهل دل بر دار و چون که دکان **شماره** از اسلام عن سلامه شاد  
 بر سر پا و از جود اسرار **شماره** درین افش از اهل جهان **شماره** از اسلام عن سلامه شاد  
 صدق و دنیا زنت هر چه مشوره **شماره** درین افش از اهل جهان **شماره** از اسلام عن سلامه شاد  
 نازنینی را در مانک نازنین با رکاز در بر تابد آفتاب در کین **شماره** در دعای آقا که  
 جذبین میای خود نور او را هم بین و کند و خوش غلی میمون شود آدی در با خط و اورد بایان  
 بر مصفا ی قضیه مرصیه آن الله لا یطیر الی صورکم و امواکم و لکن یطیر الی قلوبکم و  
 یشاکم نظر کاه بادشاه جیتی جز آینه دل نیست و قبول نوری نهایت آن جمال را  
 بفر این آینه قابل آما تا دل از حبس آب و گل بریزد و چون خرد بر این کل در  
 نیاید و ز نایل قبول نور آتی نشود و آینه جمال نمای حضرت شامی کرد و آینه بسته  
 کلت متصل بر ما نشود دل که بغیر دست شغل است پند بیای بود  
 خدا شود **شماره** آن دلی که اسما بنا بر ترست آن دل ابرال یا سجد است  
 سر کشیدی تو کمن صاحب علم صاحب غیری ندادم و اصل  
 دل تو این اوده را پند هستی **شماره** لاجرم دل را مل دل بر دشتی  
 خود رو اداری کاین دل را بدین **شماره** کو بود در عشق شیر و آبلین  
 بلکه لطف شیر و آبلین عکس دل است و آن خوشی و ملاوت او را  
 از دل حاصل جو مر حقیق دل است و عالم عرض و کونین

کین

اعراض







بهینه تمام بر خورشید با کشادیم و سواد گیتی می شود در ترا ما دایم باشد و حق مانع  
 از حلا خطا خلق نشد و ما خطا خالق دایم در ام مشایخ حق کثرت لاجرم با برسان  
 و نبوت را که در حالت فنا برداشتن او نوعی از می لالت بود و مودی بکسر  
 ظهور شد از پشت تو بر داشتیم و تبلیغ انرا بر تو ایسان ساختیم که و ضعیفان  
 در نزد آن نفی انقضی حضرت زبیرا که بهر دو افعال حق خیر و شر در افعال خلق  
 مشایخ حق افتاد تا تعبدی با او و نهی و ست دای و تبلیغ رسالت پیوسته شد  
 لاجرم چون وزر حجاب قلبی از تو برداشتیم و فیض رحمت رحمت خویش  
 بر تو گشاییم تا کثرت در نظر تو سائر و قدرت نشد و شهید و حدت در عین  
 تفصیل بر اسطر دعوت از نظرت غایب گشت پس دانی در حق کثرت  
 تا شئی مذکور نتوانی شد بلکه کمال جامعیت مذکور گشتی که در نعمت کمال مذکور  
 پس اگر بگویم البتین می دانستی که با هر دشواری آسانی هست حالی بین البتین  
 مشایخ کردی که در دشواری احتیاج اول که خلق حق با ما یون است  
 آسانی است وجه آسانی که آن کشف دانست و مقام ولایت بعد از فیض  
 و بحق البتین در بافتی که با دشواری احتیاج ثانی که دنیا و استغنی و سعاد  
 حق محبوب گشتن است از خلق آسانی است وجه آسانی که شمع صدف  
 بوجود و محبوب گشتن و جمع در میان نبوت و در ام مشایخ حضرت سبحان که دانی  
 العشر یسرا ان مع العشر یسرا فاذا فرغت ما فرغت کمالی رنگ فارغ پس  
 چون فارغ شدی از سیر الی الله و سیر الی الله آغاز نمادی قیام در مقام استقامت  
 نای ناد سیر را الله توانی داد و آئی رنگ نازیب و بهشت منای جز به پروردگار  
 خویش و طالب جزای حسنات جانش و در لغت یقیم خضانت مشور و دل جز به عشق  
 امین و از غیر او بکس و در پیوند و بسفر رایح که حمایت ملک است از فقرستی  
 برای و در خلوت خانه ای مع الله در ای دست ارادت از هر کس ماسوی شوی و از  
 بکوی تعلیم و تعلیم محبوسانی نفس خاکی و مبتلا بان طواف انکاس از سر رحمت  
 بکوی **عشق** چه روز باشد که این چشم در چشم بودم میان مجلس جان طلق طلق می کردیم

می خود می جانی حضرت سلطان **عشق** چنانگی لب و ساغر خجسته می فراریم  
 خراب و مست باقی جان می گویم **عشق** برادرست که مادر است با برادر  
 بیار نقل که ما نقل کرده ایم این سو **عشق** بیاراده احمر که در روح زرد  
 بکن سلام که تسلیم استلای تویم **عشق** پشیم گویم که افسرده دی سردیم  
 جواب مادهدان ساقیم که نوش جوید **عشق** که ما بنور فشان جود جوان هر دم  
 تو ملک کوبه کن بهت می گوییم **عشق** که ما منع عطا مور را نیار ز دیم  
 زنجیر و قوت ما در دو غم بییدی **عشق** در ای بر ما مادوی هر دم  
 اگر نموس جفتان خود جدا مایی **عشق** که در کرم و لطف و حشمت ما فر دیم  
 و کو تو که در داری و مغنی از حیر **عشق** که کار جو تو صحرای ما کو دیم  
 انقض مدعی کاوان فقیر را در قریه **عشق** که گشت میخواند و زمان کو درش رفت  
 می نادان چاره روی نقطه دعا می آورد و با حضرت عزت شایع میکرد که خداوند  
 منکران کوردل و ناشناسان غافل از غایت کوری کرم کثرت می نمند و از سر کثرت  
 بدایه سزاواران و ششام می دهد کرم حقیقی است که لطف و احسان آن  
 خلق طمع دارد و جانب خشنده اصلا را فرود گذاردی کوری عا شکان که غیر  
 را در نظر نیارند عین بنیالی است تا دانی ایشان که غیر دلدار را هیچ شمارند  
 محض دانایی است لایم یک حبشک الشی یقی و یقیم **عشق** کوری عشق گشت  
 این کوری من حیث یقیم و یقیم است ای حسن کرم از غیر خدایا بدو ام  
 مقتضای عشق این شد که الی تو میل می کردی و دعا بجانب اغیار بر داشتی  
 و غیر تو از حضرت عظیم انگار گشته و خلق را از اسرار من جبر نیست و سوز  
 گفتار مرا در دل چون سنگ ایشان اثر نیست **عشق** حقیقت است و که  
 اندر زراعت غیر عظام هر و ستار عیب انا الی حق تو از راز دل شکست من  
 آگاهی من ندید را در میان خلق رسوا کن و اگر چه بدم چون ستار عیبی سر من  
 پیدا کن **عشق** تو می دانی که شبهای دراز من می خواندم ترا با صد نیاز پیش خلق  
 این را اگر خود قدر نیست میشن تو می چون چراغ روشن است حال قدر سر من

عشق و دایم و بیاید **عشق** سخن بهر دو غم در سوزن کردن از غم علی



عاقبت چون قتل و قتل خصمین در از نشت و محاربه و مکارمه از حد گذشت و داد  
علیه السلام از سجد بیرون آمد و کوشش بر مخالفت ایشان نهاد و مدعی قویا و  
بر آورد که داد ای داد و داد و جونی قصه صبح میا یک و او در سائید و شرح اران  
فقیه بر سید گفت ای داد و مدت هشت سال در دعا بوده ام و در حضرت نیاز  
از سوز و کول از نغمه ام و روزی حلال ای رخ و ملال از حضرت ذوالطال طلب  
داشته و حکمی است بر نیل این مطلوب کما شسته و حلف بر مملکت بر نی معنی  
واقف اند و دور و نزدیک و ترک و نایک این ماجرا و اوصاف تو پرس  
از هر که خواهی این خبر تا بگویدی شکجه بی ضرر هم بهوید پرس و هم بهنات  
زخلف که چه می گفت این کوی از رخ دلق بعد از چندین سوال و انتهای مناج  
تضرع و ایتها مال روز روشن کای در خانه خویش دیدم و بشادی اجابت دعا  
حلق او بهریدم **متن** گشتم انرا جالوم در شکران که دعای من کشید ان غیبه این  
قانی نزد من **عالم کرده اند** و **علیه السلام بر گشته اند** و او در گفت حکایت  
و حکایت بکار و جوابی موافقت شریعت بیا و بر من نیر و اندا که بی هیچ حتی نتر  
نورم و زمام اختیار بدست بهر و با هر فاحکم بقی النکس الحق التفت  
نمایم و از بی و لا یشیع الهوی قیفک عن سبیل الهی است انزجار بگریم  
**متن** این بخشیدت جردی و ارفی و دیو را چون می ستانی جاری این نکته از با  
عقول را معلومست و این قصه اکثر خلایق را معلوم کنخی تا که شسته ندر و نواقل  
عقلی با معقول نگردد **متن** و دیده حال سلطان کنز مکر و مجور و دیده باطل و حق  
قدوس **تقریر** **ان مخلص از داد و داد** و در ویش گفت ای پادشاه  
اعلم معانی تو باری سوزیا از منید میدانی و نقوش ملکات خفایر مخزونات براب  
را نا داشته میخواهی تو نیزه این فقیه چنین میگوید و با وجود حقیقت شناسی بر هیچ  
ظاهر بینای می پوی چون داد و در حکم حق حکم با الظاهر بر هیچ طریقه نمی دانی  
و راسخ و درویشان مشاهده کرد که بلا باب و راری او احکام مقدره دانی و نامی و نامی نخواهد  
**متن** سچان کرد و گفت ای دانی سوز در دل داد و از روز قیوم در ویش آنچه توانم  
اندر آنکس که بر از این فیلیم این گفت که در شدگی های تامل داد و بیرون شد جای

در حالت مناجات با حضرت رفع الدرجات با هزار درد و نیاز از سر سوز و کول گذشت  
**ای شهادت** **متن** ای خدای جواهرات بتو برگرد بهر مادی که بود شانه من برگرد  
جان و دل را جوید یک در تو سپارم جان باقی خویش و شاد و مسطر گیر  
بندگانه تر کن تو ترشان مقصودی پای در راه تو بنهند و کم سیر گیر  
ترک این شرب بگرید درین روزید عرض شرب و فناء شربت کوثر گیر  
چون ستان شربت تادی بی میگیرند چون می چارده رخا دستور گیرند  
گر با نندیتیم از پیرو ما در خاک پروما در روحانی دیگر گیرند  
چون بو بیند که تن تو خاکست یمن جان و تن زشت کشند و تن لاف گیرند  
سوز و ن جزین او در جان داد و اتش انداخت و شکسته شوق از باطن او علم بر آید  
لا جرم از مدی مملکت خواست و گفت امروز از سر دعوی برخیز و از راه مجادله بآین  
فقیه **متن** تا در من سوی جلوت در نماز بر سر از احوال این دانی را  
زیر که با خلوت خانه را از معرفت ام و نور دیده از قره یثی فی العلو انروخته روزن  
جانم به علم عیب گشاده است و تلقن اسرار لای واسطه از حضرت پروردگار است  
داوه هر خطه از علی اعلی بسوی من بیک بر یک است و یکایب حرار اجابت  
او صدهزار بیک است روزن جانم از آفتاب دیدار او بر او و بخون سینه ام  
از کلام کوهر بار او پر جو اهو و اسرار از خلوت خانه باطن به علم غیب روزنی ساز  
و بیتش است **متن** هر روزن سازی میرد از خلوت باطن از اشعه آفتاب جمال روشن  
شود و فضای سینه از نبات آن بوی که فی بام دهنو کم نجات گلش گردد **متن**  
دور خست ان خانه کوی روزن است اصل این بنده روزن کرد و نشت  
تیش در بر تیشه کم زن بیا تیش زن در کردن روزن حلا تا بر توی اران افتاب  
دریابی که روشنای عالم علوی در جنب او بر توی پیش نیست و شعله از آن خورشید  
بر تو رسد که در آن شمشعه او کار دیده عقل مصلحت اندیش نیست و خود سمیش  
بان خود شنید اشتنا می ماست و سمواره خانه جان و از لغات انوار او بر تیش  
**متن** من جوهر رشیدم درون نور عرف می ندانم که در خویش از نور فوق رفیق  
سوی نماز و ان خلا به تعلیمت انی و خلقتا منی از بی دستور نیست







راده بکرم تعبیر و تالی برده بخواند چه بماند توانی اوست و قدر بدان تو بود از کبریا  
 این خواجها راده راده است چه عید و آناه و شود و چون خواجها خود را گشته تصدیق  
 بر تو و اجابت که اگر نمی آید باین صفت که نامم سم بدان کار و او را قصاص بود  
 حکم حق که چه خواجها یک چون از هلاکت بداند من سرگردان و پدید آید و فنا  
 محقق او خواهد شد و چون او در شرف زیارتی نمود یا دست لایم میگانه و از شناسایی  
 او شگفتاقت بعد سر برینده رخساره بر زمین می نهاده و او را اعتراق بخند و تصور  
 در دیدار شگفتاقت خویش می دادند که خود گردانی اصلی بود ایم و صبر این  
 ظاهر و عجایب با همه از نو و بره و رویه دل کشوده ایم **سبک گزیده** که می آید  
 که برای غرض عالمگیر توبه شکل و ملاحق ایدی صبر و اراده و در بر هر روزی  
 هر یکی از سه سنگ بنجام انداختن صد هزاران باره میشد و هر یکی از سه سنگ  
 عدو خصمی خون خواره میگشت که همه را از برکت تو رسای شوی معلوم گشت این  
 سود و در وقت روزه باقی روزه نمود ترا از سوم گشته **صبر و اراده** را از صبر و اراده  
 از دم تو غلبه را امانده شد و از صبر و اراده ظاهر تو از جمیع فوائد عبادت بهتر  
 ایک گشته شد عالم جهانی زنده شد هر یکی از تو خدا را بداند شد **تعالی در سر**  
**درین سر** که می کند که صبر و اراده این قصه است که قناعت به ظاهر حکایت  
 نکند و در عین تحقیق بر میل تشبیل و کنایت کند **لا ارجم** می نماید  
 نفس بود و گشت جهان را زنده کن **فرا به** را گشت او را بداند کن  
 این طالب روزی حلالی ریخ کس داشت و تقاضا قدرت که صبر از حضرت  
 ذوالجلال استغاضه انواع کمال میکند و قوت روحانی از تعلیمات سبحانی  
 شکا گشت می نماید و از آن آبای فضا و شراب مکتفا که حکم آیت عند ربی  
 یلیقنی و یشتی حضرت خواجها علیه من الصلوات از کمال در خلوت  
 خانه می مع الله از فیضان فضل که حاصلست طمع میدارد و این معنی از قضایا

بهیبت است که استغاضه از عهدا فیا من موقوفست بشوئی از معاسیات که  
 مستقیق با عین با شد عقل چون مقید دست بغال تعلقات و نفس  
 است در گردانست ترتیب امور و تصرفات او را بشوئی حاجت گردانی  
 متوسط را از روی تجربه اصلی شایسته نامه با جناب مقبض باشد و از روی  
 تجربه و تصرف عارضی بدی جهت تعلف پیدا داشته بود از وجه تجربه و حضرت  
 دفع الذرات استغاضه نکالات کند و از روی جهت تعلیف آفاشته نماید  
 و مشو سطح بدین صفت را است و بجز وین صفت بهر است و روح انسانی است  
 که لطیفه ربانی است و عقل را در تربیت پیدا می باشد و در نظر امور عالم خالی  
 و حکمتی که به احتیاج دارد تا که بر آن جهان نیاید دست مدام که مدام  
 تصرف مملکت بدین در دست اقامه را باشد و نفس خونی به و نیت هوای  
 جسمانی و غفلت قوای شهوانی چون بدین خاتم ملک از دست روح بستانده  
 باشد و روح را بواسطه غفلت از تصرف بهوت مکی موسوم ساخته بود  
 ملک و بدین را که ملک روح بر ذرات خویش شفاخته باشد و بسبب  
 استیلا بر جمیع حواس و اعضای جسمانی و قوای روحانی که ملک خاتمه جراحی  
 بر و تقیم عقل و انفس گذارشته بود و اما وقتی که حال بر خلاف مفروض باشد



و تصرف در ملکیت و وجود نفس که تمام خود را به است داشته باشد، بقیه  
خواجه را که فعل است ضایع گرداشته این خواب را ده ادا حق از تصرف و ابتیال و از آن

روزاوی و الحاح عهت و الجلال در طلب روزی حلال گرفت غنی اهل حال  
است جاده نیت تا کشتن که و بد ن کریمت نفس خودنی فر کشید

است و دست دلا و بعد از آن نفس غوغا اغار دهند که در ماه  
داد که قابل بغض نباشد و حق است با شیخ کامل که در نیکو نایب

جناب مطلق کبریزد از ستر خاسته نفس در امن مهابت  
اویا و بندد تا یکشتر نفس خودی احوال خواجہ را که توای روحانی است

و نمودند آن ابن خواجه را که فتویٰ نمائی است بدست تعرف علیها  
در کشف است و است این قیسم پیش از این مجال تقدیر است و در تعیین

قصه زیاده بین اصفهان و کربلا و وشن خیری خورده ام و دنی تمام  
دوی در دست ختم تو تمام و وشن خیری خورده ام افسانه است  
هر چه می آید رهنمای خانه است چشم بر اسباب کنی و ختم ما شد  
که اگر چشم شمع کشیده بیاورده بود اما کسی که برده است  
نگاه گرفته باشند و اطلاع بر اسباب اسباب یافته تصور رسیده

سبب نوزد و تاتش فرقت نیست نوزد و اگر محرم بعبرت نظر اندازی و باستکشاف  
اسرار محرمات برهانی وانی که جمیع انبیا از برای قطع اسباب آلودگی و تلوی اخبار  
محرمات بر فرق کربان زدند تا قیام نظر از اسباب حاصل شود و مقاصد کلی باشد  
سبب بسوی تو واصل کرده اند محقق باید شنیدن خلق من و من و من و من  
کشف این نه از عقل کار افرا شود بعد از کمال که تا پیدا شود بعد از آن سر و اعتدال  
حق تا یکنایه یقین باز دانی و لوح اسرار آینه کمال من سبب شاسمانا نوشته خوانی آری

[illegible]







در هر معنای که در مدح سبوی صفت شتافت اگر هزار بار از سر صدق و اخلاص  
بر حق بخوانم که در کتاب لاجرم از حجت او جزو کبر و از شرف او  
بجزو برتری شاید سائل گفت چنان حجت نیز نوی از فرقههاست و او  
ناید برستی او بدعا و همت چون نوی حراست گفت از آنکه حاکمیت  
قدر خدایت و اراضی دیگر فقر نیست ملک است و استلا را در ملک  
توان خود اما هیچ و اخلاص تدبیر قدر خدای تواند کرد و بهر این از باب بیجا است  
را معلوم است و اصحاب فراست را معلوم کن که بر هر چیزی سنا از بیم بود  
ایشان اولی بی تعلیم بود زهر برادر بر کلاه آقا چرا چه آنکه خورشید با اثر آفتاب  
چو آفتاب در کاه شاخه منور آن بادشا و از آن جهت و هر شش با زبان  
بلک از آسمان مدلت بعد صفت خوت و سانه ملک که چو را بار بار به دست  
با آمد نیست اما استادی معنی جز از غش و نه حد نیست  
**حق ابرار و سبوی صفت** عیسی و موسی که باشد چو شاه در گشت  
بهر بل اندر منور شمس سحر طلوع میزند جان ابر حسم بخونی گشته اندر شوق او  
تج را بر طبق اسمیل و سخن میزند اندر شوق او که در شوق الی اخرا  
برو خای عشق او صدق حدیث میزند هر که او منکر شود او هست در دود او  
حاجت او چون شکان از دود حق میزند کیست آنکه گن چنین برده که از اندر خانی  
شخص تبریزیت ماه در راسخ میزند شخص تبریزیت و دست و در شش کانی  
تیر زهر آلود ابر جان احق میزند هر که نام شخص تبریزیت شنیده و چون کرد  
دود او قبول حضرت شد اما نمی میزند قالد قدس سبوی صفت **سبوی صفت ایشان**  
**و از آن که در نیت ابرار و افعال** شدستان سبب ملکیت بود بر روی  
زمین خود در بهشت برین اما از نامساویان و معانی آن مقام که موسوم  
بجاست بودند قبول و صبا آن ملکیت به بود و بود و با بدل گشت و  
صفت مولوی و قدس سره در ابتدای این قصه تنبیه است که بر آنکه سالک باید

که از نه

که از هر قدر صدر بر دارد و از هر اقبال با شستی پذیرد و از هر اوقات سبوی ویران  
نبودید ملک در هر کجای ویرانی کج بیایان بود لاجرم می گوید که در آن افشا  
می آید در جرح و افشا نشان پس سر میزند بر خاک گویند در افشا نما بجای بود و  
ویرانها یکی از اوقات ایشان نیست که می فرمایند شوی بود عبادت شلخ  
و عظیم ولی ملک تر از چشم این معیان بی شمار و لیکن مجموع مختصر در  
خام نیست خوار آری **سبوی صفت** جان نکرده جانان تا حق که بر اراست باشد نیم تن  
**ات انکرام کبره فی الدار وانی قلوا کما یخبرهم قل و ان کبروا**  
یکی از آن سبوی گوی دور بین بود که موی دیدی وسیع آن نه و در نه شایان کجی  
و اقبال تابانی و دوم که می بیند شوق و سببم رحمت دراز دامن کور  
گشت از دور سیاهی می نماید و گشت و گشت ایشانی در نظری می آید  
که گشت آدمی من بقول تو می کردم زیرا که از آن مقالات ایشان تحقیق می شوم  
آن بر حد گشت ترسان بن منم که بر نند از دوازده دامن خط گشت که در گشت  
نهایت نزدیک آمده اند و از آنچه بودند بیش تر شدند لاجرم پیش از رسیدن ایشان  
باید که گشت و بدست جلالت از دامن حرم باید آویخت که گشت راست  
می گویی عو خای ایشان نزدیک رسد و کوشش من خفایت نتایج ایشان  
مشیند بر حد گشت و او بیایا که جامه از دوش من بپزند یا از درازی  
دامن بپزند پس شهر را بکشد و چون بدی رسیدند مرغی دین یا فتد  
که شقایق گشت بر استخوان نه اشت **سبوی صفت** هر که دانی خرد و نه پس فریادند  
چون سه پیل پس بر مرکب می رسند آنچنان که فریاد هر یک بر آن در گنجیدی زدن می در جهان  
با چنین گزنی و جفت اندام زفت از شکوفه در بر روی جسته و زفت را در هر کجای پدید می آید  
در نظر ناید که که آن بی جا نیست نمی بینی که چندین قوافل از پی یکدیگر از شکوفه  
نایدایی ای در بیرون می رود که نه پی پای از ایشان پیداست از شقایق قدیمی  
چو یاد شقایق می کنی که چندین سلاطین غفلت و جا و بر کن با جلالت و دستگیر









بیکدیگر نفس از هر جا که داند گمان بود ز بریدی که خود را بر نیست  
 تو هم سست گفت با غمت و با غمی خواهم و اسباب فراغ غمی لطیف  
 انبیا فرمودند که سر و ملامت از غمت بخواه از غمت بخواه علت است  
 غمت را بخواه تا بگرانی تا بخواه بخواه بخواه بخواه بخواه بخواه  
 شما غم را بخواه بخواه بخواه بخواه بخواه بخواه بخواه بخواه  
 در جوی شما آتش شود گوی **شوی** پس غم را که از دل زنی شد  
 چون نیاید در حق تو گفت شد پس غم را که باز آتش شد چون آتش شد بر تو  
 چون کام از مرغی بخواه بخواه بخواه بخواه بخواه بخواه بخواه  
 انبیا فرمودند که سر و ملامت از غمت بخواه از غمت بخواه علت است  
 کسی با دوست نتواند بخواه بخواه بخواه بخواه بخواه بخواه  
 چو آب پاک که در حق رده پدید شود ز شیر و بوی غم تو هم از دوست  
 که با نیکو ازین شیردان بزیاد شود هر آنکه صبر را کرد و خاک این در شد  
 هزار قیل و کران را دلش بکشد شود ترش ترش تو غم را که در شیرین کو  
 بوی آب خراب چو ناید شود چو عذره دست ز غم تو بخواه بخواه  
 چو ماه دوزخ بیا بیا بید شود خوش آید غم تو در ولایت زین  
 غم را بخواه بخواه بخواه بخواه بخواه بخواه بخواه بخواه  
 زاید را که از آشنای نفس و هر چه بخواه بخواه بخواه بخواه  
 مشو که علت غم را دوست غم آب صاف بخواه بخواه بخواه بخواه  
 تا علت نفس از غم پدید آید قطع دل قطع از آفتاب محبت و شادی  
 بکشد سر از سوختن چون با غمت هر چه بخواه بخواه بخواه بخواه  
 که بگوید که هر کسی شود در بیکدیگر مدلی بکشد شود و بگوید که بگوید  
 بعد و کشت بی ذوق و کثیف هر چند شد به لطیف معانی را با کسرت  
 بگوید بیانی بیار آید و با غم دل غم را در نظر تو عذر غم نیست نفس نکند

که آن

که کوشش برانی بی یا خط امر خاطر خوش او را را و بی بک گوی غمت کشته  
 که ساه آتش شود و ام و از هر جوی استماع در صوف طبع نازک مرا با حق  
 کشته شد و شسته و از شش و از مثل اگر من اینها و عاقل مباحش و غدا پس  
 که سست و بی کفایتی نفس از علت نفس ضعیف است  
 و غم علت کن که چون علت رود هر حدیث کشته پست شود شود  
 و اگر آشفته غم را و در از ال علت نفس غم را بخواه بخواه بخواه  
 غم را از آفتاب بخواه بخواه بخواه بخواه بخواه بخواه بخواه  
 انبیا و اولیای که از هیچ مرصعی نروند جویند و در استمال  
 عاقل تر آهی در غمت غم را که بگوید که بگوید که بگوید که بگوید  
 دست زدی که خواهم از سست دست زدی که خواهم از سست  
 بکاری تا سود را دادی تا یک یک روبرو ما عاقل تر از او را  
 و بگوید من القرآن ما هو شفا که اندوخته ام و حکمت و صافی بکشد از  
 هر صفت کفایتی آموخته ایم و در غمت کفایتی بخواه بخواه بخواه  
 بی علیا را از غم ناز غم را غم را غم را غم را غم را غم را غم را  
 غم را غم را غم را غم را غم را غم را غم را غم را غم را غم را  
 که تا شکر بگوید که از چه غم را غم را غم را غم را غم را غم را  
 سر غم را غم را غم را غم را غم را غم را غم را غم را غم را غم را  
 که پاک و این غم را غم را غم را غم را غم را غم را غم را غم را  
 غم را غم را غم را غم را غم را غم را غم را غم را غم را غم را  
 و لاف بگو که با غم را غم را غم را غم را غم را غم را غم را غم را  
 قوم از دعوت انبیا را شستند و در جواب گفتند آن حکما را الهی را دعوت  
 خلافت را بر ما سست باید زیرا که هیچ مظلومی نیست ثابت تا بد  
 فضل شایر ما واضح نیست و دلیل صفت این دعوی را معنی ما و شایر از هفت

کشم











585

[illegible]

اینجا در جواب

515

کامی از کس با شکر سودا  
که بود راه آب بین درین  
در آبش دای برود نیز  
لازم چون حل رخ و نیست  
ای که در کمال اوین  
نمود از سر نهاد  
که سبب در آبش چه داری که  
در انگار آبش در کمال

و بعد از آن وقت پس از حجاب باردی صبح و در آنی بایست که بار دیگر بصاعت  
و بعد از آن وقت در بار دیگر قبول رواجی گیرد و در غیر آن حالت او این کار را در جایگاه







































ظاهر بر ماضی و آخر و اول اما عیب دومین جز در دین احوال نیست  
**تفسیر** از اجول بکرمین دو چشم نیکو کن که چشم بد بود و امر و زانجام دور  
 بصورت بشیرم نان و نان طوطی که روح سخت لطیف و متشوق سخت بود  
 چه جای صورت کرد خود شود صدق شعاع آینه جان علم زند بطور  
 آنکه در شرح و معنی بتقدم رسید درین مقام غرض اشارت کتبیت روح نبود و سبب  
 در کشف سرالهی ازین نشانید نمود **سخت** یک اگر درجه یکوشه یک کس است  
 مایه ای که بر آورده است **سخت** شرح را سنگ و کلوج ناطق  
 کرده باز منوع ماب قدیس ستره **بیان** حق حلال حلال و حلال و حلال  
 و او زمین و آسمان و ارض و عرش و استغفار حاجت آفرین خود را محتاج **چیز**  
 باید که ناید **سخت** از این **تجرب** انطفاق داد و عامه انطفاق نگواه **استغفار** و **سخت**  
 تا نیز و در بیان روح روی نیارود طفل فزاد و او سخن آواز مکرر چنانکه  
 در حکام حاجت جو و مردم که عیبی بود سخن آید و جزوی از اجزای تو نیز سخن  
 کوی و نگشتن شانس و راز جوانی است اما گفتار او موقوف بحاجت است  
**معنی** دست و پاشاید شوند ای روی **سخت** اگر ترا حاجت بشیر او چنانکه  
 و آرزوی کشف این دقایق بود هر جزوی از اجزای عالم از حیوان و نبات و سنگ  
 و کلوج ناطق فصیح و شارحی باز شرح است زیرا که چون عالم کبری همه  
 موجودات کونی از اجزای تواند و اگر تو مستحق شرح نیستی و احتیاج کشف  
 این صفات نداری تا طفی فصیح نیست با تو آنگاه است و انسان بلیغ در زبانی  
 پیش تو از جهاد کم پس اول طلب دست از نام طلب یابی و محبت پیدا کن تا  
 روی محبوب یعنی خلقت از حق و موهبت همه از برای دفع حاجات است  
**تفسیر** هر کجا روی دوا انجا رود هر کجا کشف آید انجا رود آب کم جو  
 تشنگی آور بدست تا بخورد آب از بالا و پست بیماری باید ما طیب بداد و آید شفا  
 و احتیاج طفی در کار است تا شمع از بستان ناید **سخت** زوید  
 بالا و پستها بدو تا شمعوی نشند و خراست را اگر و بعد از آن بی  
 ظلمات راه بسوخته آب صیانت در پای ندید که چون مزعم از تشنگی **سخت**

رفت

رفت و قبل در باید مزاج از برای دفع حاجت آن در آب دادن بشاید لازم کفر  
 جان از ناخوشه جوارش عشق جانان اول تشنگی باید تا آب سقیم و ترسم  
 از در بای رحمت پرورش آید **سخت** زرع جان را کشتن چنانچه در منزلت  
 ابر رحمت پر ز آب کو تراست از سقا سیم در سیم آید خطاب  
 نشسته باش الله اعلم بالعقول و خوشا تشنگی که آب منت در بارام بکشد  
 فز جوارش جگر سوزی که در لال و حال تسکین بپذیرد **سخت**  
 تسکین از آب سیر شدین نشدم زنی **سخت** لایق این حکایت من نیست در این حال  
 بخیر کینه شربتیم که کینه لغت **سخت** من چه نهنگ ای خدا باز نما مرا دست  
 تشنه تر از اجل سیم و درخ واری تنم **سخت** هیچ رسد لقا و رفت فریسی  
 نیست تر از عشق را جو و صابر آید **سخت** کشت دمان عشق را و کوه قوه  
 عقل پر دم تو رسد سیم سروریش کند **سخت** که چه بود کمان سری که چه بود سبک  
 صدق نمیشد سم تو در دل مروج **سخت** نقش کشند سم تو در دل سر مشقی  
 باز شوای ساقم جانب بزم خویش **سخت** جند روی نوسوب نیست عاتق زری  
 نوح زایع صبح او کشته جویفته **سخت** روح زبوی کوی او مست خواب و والی  
 خاموش باش و باز دور و جان بشوستان **سخت** باز بفر حوش روی تو با ن دردی  
 مال در سمن آرد **سخت** زایع با حلق مشق **سخت** بنده یک سبک **سخت**  
**تفسیر** از این **سخت** حسی و **سخت** رسول **سخت** علی **سخت** هم از آن ده  
 که علامه سیاه بشان **سخت** رسول الله صفت ایمان یافت بود و نیسوی  
 اصل قرینه شفا زنی با کوه کی دو ماه در کنار انبلی امتحان نجاست رسول  
 مختار منو ج کشف چون بحضرت خوابد علیه الصلوة والسلام رسید کوه کی  
 دها بعد از او برگشید که السلام علیک یا رسول الله رجب العالمین السلام  
 علیک یا خاتم المرسلین **سخت** ماد در سخن در خشم گفتا معنی خوش  
 کیت افکند این شهادت بکوش **سخت** بیشتر از هنگام سخن این زبان آوری  
 از که آموختی و بی هیچ تعلیمی چرا شهادت از که آفریدی **سخت** که در حق تو خسته  
 در میان با جبریم من ز سبیل گفت جان ما چه میل کاست که در نظری پیدا نیست

جبر

گفت من برای ای سرت معاينه می بینم اما بر تو خودی است او صاف رسول  
 بر من گفتن فایده و کده از کار تو نیست من می گفتم بدخواه علیه السلام  
 از آن طفل پرسید که نام تو چیست گفت نام من در حضرت ائمه علی بن ابی طالب  
 و در پیش این شیعیان است بنام عبدالمجید **سنت** من چیزی بانی و پسر  
 و بری حق آنکی داشت این بیعت می زنی صدق رسالت و بر حق  
 و جلالت که کوهی دو ماهه به نبوت آن ماه چهارده کوامی در حد و کافری  
 که از برای امتحان آمده سر طاعت باستانه نمید آری **سنت** آن کسی را که  
 شریف حق بود حامد و نامیش صدیق زنده آن کسی را که خدا حامد بود  
 مرغ و مانی سرور احادیث شود قال فذکر سوره **ویران شده بود**  
**و اعلم** السلام و مرید و کلون کرد و **والمعز** ماریا **و اعلم**  
 حضرت خواجه علیه السلام مشغول بود خواب و که ناگاه غایب موزه در دیوار  
 بر آورد موزه را سرنگون کرد ماری سیاه از آن موزه بر زمین افتاد بعد  
 از آن موزه را با دست آورده و پیش خواجه علیه السلام نهاد **سنت** پس  
 رسولش شکر گفت و گفت ما این جنات بدیدم بود این خود و موزه بودی و  
 درم شدم تو هم بروی و من درم شدم که چه موشی خدا را را غش  
 لیکن آن دم دل خود مشغول بود یعنی اگر حضرت ائمه را برگزید است و بحکم  
 استثنای که لا یظهر علی غیب احد الا من اراد من رسول صلی الله علیه و آله  
 اما کسی دل را بخود استغرافی دست می دهد که چگونه التماس علی غیب  
 لازم در امثال این حالات بعضی مغبیبات مسطورس ما در مقام گفت  
 ای مردم اسرار غیب وای کاشف استوار ریب چشم وایاری بدست  
 ما در موزه نبود و این روشنی فردیل من از قوت سرور زده بود  
 بلکه عکس باطن نورانی تو بر نور انداخته بود و حوالی نور نیز ساخته  
 لازم دین من مستوری مانده و مبتلا و گرفتار آن دام می گردم **عکس**  
 مبتلا به نوری بود عکس میکانه بود کوری بود عکس هر کس را  
 بران ای جان بین برملوی چشمت که چنان نیش قال فذکر سوره **ویران شده بود**

اینها

ازین **سنت** **ویران شده بود** **ویران شده بود** **ویران شده بود**  
 آشت که در جوانی احکام فضا صبر و در ضایقه کن و در تزلزل مکار  
 بساخت احوال از سر سیمان الای تجلی نطفه فی صورت قمره اندیشه  
 گشت و تقین داندا و را در توبه مجامع کراختن مست و جودش را از  
 زرقاطل ساختن است بسک سره تا شکسته و سوده نشود و از  
 خوشی که در جبهه است آسون نکرد مدد در روشنائی و واسطه قوت  
 بنیای تواند من پروانه نای پروا پروا را در آتش نسوزد چهره  
 از نور وصال شمع شب افر و زنجیر و زده لب نجه از هفتین خار سر زنجیر  
 خشت شکرین من و نگار و از سیر صبا بوی خوش از غشام هر کس  
 باز نکرده **سنت** کوپان خزاری چراغی خند را من خود زخاراود و ام حاصل  
 انکه از قوت **سنت** مطلوبه اندیشه بخاطر راه نذر هر که اگر کسوت دیگر  
 ساخت در لباس دیگر جلوه گنان باز آید از هجوم معترجی دامن ذوق  
 و فری که داشت از دست دل فرو نگردد که عاقبت آن پرور و پوشش  
 الم از جبهه دل گشای راحت زای خیش کیش بد تا یقین دانست که میانه  
 درد و درمان بیوسگی است و مردم را بحال زخم دلیسکی هیچ درد ک  
 به دو اینست و هیچ کس با کبر کشتی و لذای فرماید **سنت** ما انصوف حال و جلال  
 الطرح فی القوادین اثبات القرح چون در حالتی ورود طرح و بلا دل را راست  
 بنرج و رخا در باید سانی تواند دید که رضا و فرمای مریدانی است و طلم کشتی  
 هر کس را بودن مقام سوز را اگر چه غایب و افت غود اما در همین آن صدر از رحمت  
 و راحت بود **سنت** گفت لانا سوا علی ما مانگم ان السرجان و آردی شاستنگ  
 با جویانی غایب از کس آفت پاک نیست و باید شادی و راحت و راحت و صابر  
 و خاطر از محنت جوعناکی با حشر طریبه انگار و از شمار میلدیش بیمار از شجاعت  
 بافی و از بیمار میلدیش فکران میرنگار از دست مکار و از مسک صیاد پاک مدار  
 دل جز بهشت یار شیار و صبح الی بخاطر از کاید اختیار بسیار مانسسان دوست  
 دل را از دشمن چه پاک با صولت و شوکت سلیمان اصف را از آسرتن چه پاک

سنت





سقطه خود را بر شد ترا و سائر سگان و بیدای دست خود را در د خواجه چون  
 این معنی استماع افشاد فی الحال ارب خیشن مفروضت و آتش خیزان بر جان  
 مشتری افروخت روز دیگر باز بطریق مرسوم د خروس از برای نان و ربای  
 بیش سکی آتش سکی گفت ای خروس ای فروغ که اقوال تو سر اسرود و غ است  
 مردن اسب کو و عید ما یکجاست خروس گفت خواجه اسب و اب و فروخت  
 و از مردن اسب جان مشتری چون آنچه او بگوید  
 یک فردا اسب خوش کرد دست مر سگان را بشدن نعت رفت و خواجه چون  
 این قول خروس استماع کرد استورا نیز مفروضت روز دیگر در میان  
 سکی و خروس آتش خاصه بر افروخت خروس گفت خواجه فروختن  
 استورا سود بند است و آن زبان بر سطلانی روا است اما طعنه افراشته  
 خواجه مرد و دعوتها بتقدیم خواجه بود رسید خواجه غلام را نیز فروخت و آن  
 ره که فروغ و شادی اندوخت **سخت** شکری که کرد و شادها که من رستم از  
 سواد اندر زمین تا زبان مرغ و سکی اموخت دین سوء الفضا را سوخته  
 روز چهارم سکی با خروس متاب آغاز کرد نهاد و زبان بطعنه و تشبیه کشاد که  
 بخیر قول دروغ از تو نشنیدم و در سواد عید تو معین فروغ ندیدم خروس  
 گفت طاشاک از جنس ما دروغ آید این چنین کن در حق ما که مودنان و حق  
 شناسم نشاید که همچنان کن او را در باطن مراقب اعتبار گیر یا و متر صد اوقات  
 تجلیات خدا بیند ما نیز صفت مراقب اعتبار و روی از ملاحظه متاد بر سر  
 او بر غی نایم نایم مرکز حکایت دروغ نمی گویم و ترا پیوسته بودیم اما خواجه  
 غلام فروخت و از جنران مال گرفت و لیکن چون خیزش بدست خود ریخت  
 اکنون دست قضا دامن ان مفروض بر تافت و بهیم جله از دام اجمل  
 خلاص کن و چو یافت کو یا آن ناشناس خود پرست و سر رشته کار داده  
 از دست ان قدر غنی دانست که بدین جلیقه از جنگال فضا نتوان رست  
 و منتهای نکته فی شناسخت که خزان آید و کل واسطه معوری جان و دولت  
 و بر جای نده در طریق حق بسید نامه حال مطلق **سخت** این رباعیه

لایق

کمان بد بر تن بنمای جانداست با بنای خود بیند سالی کی گذشتن را سیم و باکی  
 دست کی چشید با نیا زحل تا بپسند داده را چاشتن بدلی سیم علی و غرض  
 نیست و هیچ صیدی عوضی تلغ مال واسطه مرید حیوانین است و علامت  
 رابطه اشرا فانت جان روشن **سخت** مردن در در با نعت زندگی است این  
 ن روح را ما بیند کی است **سخت** بخور در دم می کشید ترا از جان هر تنگی که بر داشت  
 گریمن کن مرجه بخوابی و بستان خود را بر مرده عالم گردی مال قدر پس **سخت**  
**آن مرد و موسی علیه السلام چون خروس خیزش کرد و خواجه**  
 چون از مرکز خود خیزافت با اضطراب تمام موسی شناسافت و ناله و زاری بشنیدیم  
 می رساند و از آن واقعه با بد خلاصی می طلبید موسی علیه السلام گفت ز قایل می خوش  
 و چنانکه در دفع این املش و انجلاء این غمادت داسنی خیشن نیز خوش من  
 بیش از این گفت که رفتن این راه بیای سوس نیست و صلابت بر جریان احکام  
 و عمار کار هر کس بی عاقل آشت که انجام کار از آغاز بیند نه انکه بعد از وقوع تعصیه  
 بشنای نشیند باز با تافس مرگان در ذره لای می سفت و در خطایه کلیم می گفت  
**سخت** از من آن آمد که بودم تا سزا نا سزا را تو در حسن الخیر موسی علیه السلام  
 فرمود اکنون بخیر ز نشست بیرون آمده است و عیان اختیار از دست رفته  
**سخت** نیروفته رشتت تا بدو باز اما از حضرت الهی در خواستم تا مرا از دنیا بایان  
 ببرد و عتابت او با تو طریق الطاف سر **سخت** چون کل ایمان برد با بشی زنده  
 چون کل ایمان روی یا بنده هم در آن حالت ان میان مغیر گشت و امارات حیات  
 خاسر گشت موسی صمت برد عا کاشت و حضرت الهی ملتس او را میزد و ل  
 داشت جسد سالتک از من قصه انک تا سکون و تار و تختل و  
 اضطبار در جریان قضای پروردگار حاصل نگشند استکشاف  
 اسرار غیب که از دل مرشد که کلیم عهد و امین تلو بست طلب  
 نماید **سخت** سر غیب آن سر و اسو خشت که تو اندلب ز گفت  
 و خوشی در خور در یانند هر مرغ اب فتم کن والله اعلم بالصواب



و باید که سالک را در معنی مشبه نباشد که نقصان جسم و مال و جان و دل را بر ما بپوشد  
 کمال و بیولوته عزت و اقبال است و ریاضت و محاربه ابدان صیقل آینه جان  
 پس ریاضت را بجان شده مستقری چون سپیدی تن بخدمت جان برکت  
 در ریاضت آیدش فیضیاد سرینم شکر از دهان گاه بیاد چون حنت داد است  
 ریاضت مشکین نوگرادی او کشیدت زار کن چون ریاضت و کثرت از جناب حضرت  
 برسد اهل محبت از بلا و شدت جندان خوف و لذت می یابند که دیگران را زلفت آید  
 لذت و راحت دست غنی دهد پس حضرت رب الارباب ایشانرا بدین خطاب تشویق  
 می نماید **خبر** جو سست من جاننا ز در درجه بی ادبی چرا بوی می ای جان کشید  
 نوحه و درازانی خود روی تو من با شرم را چه چه اندیشی جو کو و خوشی من مست و کور شد  
 جوکانی مشکین ترشش روانه می باشد برای عشق را بست شد و خوشی را کرد  
 چون با تو چنین کرم جدا آسود می آید **و** هر چه بر ما فکرت رفتی و رفتی و تو چه بدی  
 جو با دل یار غارت تو چراغ جان ما را تو **و** فقیر و افتاد تو از آن خجسته بی ادبی  
 کوفتی باغ بر ما بر ما خود آن شکر ما را اگر بسته در ما را ز بند در چه بی ادبی  
 الا ای جان جان بنامه جانها نجات ای سلطان سلطان تو ای سرور سرور ما را  
 خشن کن بجای ما تو درین دریا خورشید شو جوانه و قمر در پای تو از آن درج بی ادبی  
 جو و چه رخود دیدی جو بال و پر خود دیگر جو کو و نیز خود دیدی زو با تو چه بی ادبی  
 بهای شاه پس بزی تو خورشید شو **و** هر دو بی چه بگری ز ماه خورشید که در آن  
 مال و سر سره **حکایت آن زاهد که در محبت علی زیست بنابر حدیث که هر که در محبت علی زیست**  
**شد و جان داده و بخله من است** ریاضت و محاربه ابدان هر سال هر روزی می زارد  
 و فرزندان و بنیای زندگانی بی یافت و درج و شش ماه ازین بیفروفتنا بدرگاه  
 اله می شناسفت آن نامراد نامه و فریادی کرد و می گفت **سخت**  
 نه همسم با رست و سماعم فرج تو فر تو تر و او از قوس فرج  
 آن زن مبتلا در حضرت مردان راه خدا نامه و زاری می نمود **و**  
 و از غایت بی قرار می زبان بخفاست حال خویشش می کشود

نورانی

مقدار بیست فرزند او بدین کیفیت ملایک شدند و پیراهن سبکی باس او تا دهن  
 جاک شدند شب شایان با بخت او را دست داد و آن لطیف و منیر را  
 غیبی که عین ذات و لا اذن شمع و لا خطر علی قلب بشر برده احتجاب از چشم  
 چون افشا بکشا **دست** حاصل از ایدان دن مست شد زان بخت  
 آنه شعیف از دست شد و بر قصری نام خود نوشت و دید و بین داشت  
 که آن قصر به قصور نام ز دآن مجبور است **سخت** بعد از آن گفتند که این وقت  
 و راست که بچان بازی پر صادق محاسن **و** در سرش خطاب مستجاب  
 دبت الارباب در رسید که ترا بسیار شایده و آلام می بایست کشید و بی  
 ساز و پیاده از خندان میایدی میاید چشیدان این سعادت دست دادی و شایده  
 این امینت نفاعت خبیث از هر چه بکشا دی اما **سخت** چون تو کمال بودی  
 اندر انجا این معصیبا عوض دادست خدا گفت یا رب تو یک سال فزون  
 از اینم چه بریز ازین تو فزون بعد از آن قدری بیشتر شتافت بعد از آن  
 که شد خود را در آنجا یافت **سخت** گفت ازین که شوازه تو کم نشد ای خوشم  
 غیب کس مردم نشد اگر صوت از نظر خانی گشت معنی باقیست خورشید جانی  
 کبی تراحت تن بجانان طاعتت چون وصل دوست دست دهد در پیش هر چه  
 خیراوست مگوی چون معنی جوی کند و بدین دیدار دوست بجوی **سخت**  
 معز هر میوه بهشت از بو شش پیوست دان تن را و مغز آن دوستش **و**  
 معز مغزی آخر آدمی یکدیگر طلب گردان دی ز من پر زاری که از قطع  
 رو بوش ساخته و زمی آفتاب برانوار که از دوز نقاب احتجاب برداشته  
 شاه معنی را که تو در حق بگذارد آغوشش سجده و اسرار ضایق که تراست  
 در کدام کدویش کنی **و** **حکایت اسرار العجب قدس سره** تو آن نامی  
 که در کرد و ننگسختی تو آن ای که در جیون نگی تو آن ددی که از در با تو  
 تو آن کوی که در با حون نگی با منو نیت تو آن شاه بر مان نوی لیلی و لک  
 از شک بولی بکنج خاطر منون بکنج تو خوشیدی ضیاءت نور سینه است  
 تو اندر اطلس و اکوان نگی تو خفا کردت حاد ا طیب















































هر دم من و یا ما می راب و دشمن زید و می راب  
 عشق از این صانع هرگز بدست ازیر نمی راب  
 که سراق در آید از او و هرگز شک آب گور گور گور  
 که گور و نه از این دریا و مردم از دور و نوحی جلد  
 که آب شور او را گور گور آب این بحر مشام را عذرت و شام را  
 بخام و مرغ در میان این مرد تو را نماند از دست که فعل او قتل را و نوحی جلد  
 مکن و کای سخن و کای اختلاف و شهادت شایده می آید و کای عدالت و عدت  
 حاکم مطلق خویش این عدت آب شور از دریا و دست و دین اصل  
 برستی و ترک خویش رستی عدت آب شور گور از نوحی جلد و شام  
 لا حرم آب شکیانی است باید را  
 زب من ای که از این بهر دست و دست این طاعت که خود اندک و در آن کجا  
 او را جیت در خاطر طالب از این بحر ای که خود اندک و در آن کجا  
 تو شحرکات فرادین و نوحی جلد و نوحی جلد و نوحی جلد  
 زده گردانیت می فرود که راست میگردد کی کای و تو من و قال در میان  
 ان عانت و عسلت در آب نبات از این جیت و نوحی جلد و نوحی جلد  
 قصد احاطه افتاده بود که کما کنه و ان ابیات انیت  
 برای و عده و ابیاتش هر روز در جیت  
 حجاب طلفت طالت تویت ای نادان  
 جهان پر در بر نبات که یک عاشق صادق  
 ز می جیت که می عاشق عدوت دین از منی  
 حجاب او پیش و در اکل اگر جز زبیر جوی  
 روان برست و دل در جز و غنی با کمال با شکی  
 هزار تو شکست آید که اندر جی با مان  
 عجب چشم جرم که چنین نادر عالم





۴۸ حاضری و ادوات او در پی سبج در پی چشم  
مرکبا افتد چرا باشد غریب مرکبا باشد مرا در گوش را  
کاک مکیم نم من جل خوار جل نامم می زند شک و گیار جل نامم می زند  
حق که اندک بر عشم دوی وری من دوی صفت باشد نمی کنم و در دوی سبج  
و صورت طلب انتداب دایم در کما نمی کنم اما از باب منی را منقول است و احباب  
و انش را معلوم که نور عقلی او را به هستی نشت و نشاند جل او در اندیشه را صفت  
باید خود برستی من سبایت صوری نافع از تعالی معزیت نشت و رنگی و دستاری دیده  
حق من سب سب او را که قوی نیست من من جنب شنیده و دراز و  
لیک دارم در نقلی خواند نشت حیات نری شکل در دست ای بس مال اند در مات  
و در حیات من او در قلم خود در حیات است از اجوام میزد که در عالم از حیات نشت  
باعت دور است از جری خورشید نری می کشد از طلای او و من دور است فدا از  
بجارت صدف در خوشبخت و شک باره از ما را غایب با قوت تاب نقره  
در پی است اما با خوش نشانی باید در خود شید و خاست اما از تاب نقره  
دو شمای باید دیده از خود در ضمن واسطه نشت انبای و در دوی معلوم است  
حق من حیات جنب نشت و مای باشد به حسی او فنا  
خون و نشانی مایه و نشت در دوی سرش ای اسب که در دوی کرد  
تاجان و نشانی او را که نشود در دوی سرش ای اسب که در دوی کرد  
خاک و نشانی او را که نشود در دوی سرش ای اسب که در دوی کرد  
نک با پیش نشانی او را که نشود در دوی سرش ای اسب که در دوی کرد  
چرخ شمار از نظر به صورت نشت به صورت نشت ای نیکند به جرم که کلمه ای اسب که در دوی کرد  
نشان میگویم اما از نظر به شکل و ظاهر صورت را از نشانی نشت و نیکند به جرم که کلمه ای اسب که در دوی کرد  
یکل انظار و نشانی از اسواق را که نشود شمار شکل من نقل من و نشانی نشت و نیکند به جرم که کلمه ای اسب که در دوی کرد  
اگر نظر به صورت نشت به صورت نشت ای نیکند به جرم که کلمه ای اسب که در دوی کرد  
که حکم هر من کرد و در پی حالت مرکب نشت به صورت نشت و نشانی نشت و نیکند به جرم که کلمه ای اسب که در دوی کرد  
شود که فالوا اسب نشت به صورت نشت ای نیکند به جرم که کلمه ای اسب که در دوی کرد

[illegible]













او می جوید ترا با بیت شمع چون رسیدی و عدایت راه داد سوی زمان می رفت  
 بکس بر تو محصل گشته است و محلی بر سر تو نهاده غی دایم چرا عالم بر تو  
 سنگ آمده است و ریشته جوید از لطفی سست آمده عاشق بکاره که  
 از خان و مان آورده شده بود میگرد شوق با و عشق دلداد موطنان  
 بنای اندک از دست ایشان امکان گزشت و از حضرت ایشان  
 حال بر سر زنی و این چنین محصل بر سر عوای گشته اند و این چنین موقل بر سر  
 سر خطی که گشته است بر سر زنی می رود و می رسد که از واقف بدی افغان زدی  
 پیش آن سلطان سلطان نشوی بر سر پیش شاه خاک تا امان و بدی زدی و محال  
 بکس با رانی از موطنان بنای نیست از دافع آن موطنان حرفات سلطان  
 نیست سلطان عالم را حد نر از ایرود زنی پیش که بر کسی ازین سلطانین  
 اسر زدن گشته از دست عوای نهانی غرضش انقضه عاشق صادق در جواب  
 دوستان موافق گشت ای صاحب عشق کن جند خد بند که ده در کله گشت  
 محنت ترشد بدین از بد تو عشق را نشان خست و دشمن تو آن طرف کشت  
 می افزود در در بر خیزد و شافی در می برد در آن حدیث بشی دلان  
 توان سفت اسرار نهانی عشاقی با عشق توان گشت قدر جو بر عشق عاشق  
 دانند **شعر** عشق را در صیغه حسن گفتن سببی را در و رواست  
 ای اسلام را سخن از طلال و حرام است و کوشش احکام بنیان شرع و احکام  
 آما عشق را از سلسله عقل رسته و زنجیر عاقل اندیش گشته لا انا فی  
 سیکوید **شعر** می خورم بحلال و حرام من سوزد همان عشق که مالیت از طلال و حرام  
 بجان عشق که از جان جان لطیف تربت که عاشقانه عشق می شراب و طعام  
 فتاده و لوله در شهر از خیمه جسد که با دگشت طلال کس ز دست دشمن کلام  
 نه عشق سانی خور از دست غانی شب و روز نه آن شراب ازل و اشدت خیمه  
 نهاده برکت های بزم آمده عشق که ای نر از جوین عشق را غلام غلام  
 نر از در بکشت جان من با عشق در آن رموز بکجیده نظم و عرف و کلام  
 میاراده جانی که خالی است وطن که عاشق زربخته ز عشق باشد خام

که در دنیا با عوای می رود

وادی

وادی و هم چنین گیم خوش با عشق نه عقل کجده آنجا نه رحمت او نام  
 بزم گیم من و عشق خوشی در می بیاید آن شده وین شش دین که سلام  
 مرا که با دین حق حیای نیای با و پوشیده می است در منبع وصال و طریق اتصال  
 او بجان کوشیده می است سری که در پای او نشانی از او با دین باج سرویت  
 دل که فدای او گشت طوت خانه اسرار آن سیرت کار عشق با زنی انصون و نهانی  
 نیست شمع خال دوست را غزل عشق بروانه نیست گرم روی چون بروانه با دین  
 در آتش عوای شمع توان سوخت آشفته دیوانه باید تا بهر انشانی از سلب کلام  
 دوست توانه آموخت بروانه چون بروانه خال مجازی غانی در آتش بودای شمع  
 در باز و کلمه مزاج با لحن فدا عشق انشانا عشقش بر دبال عشقی باقی نوازده  
 لا هم بکلی از میان رفقه نیستی با صبری را نیز و بروانه آنجا تا در عیش  
 می خویشی زمان زبانه شمع با و کوبید که بر زدن من آن دوست رو  
 بای که در آن جان برافشایم برو از دودم که من در زدن کیت جویم از دینک میاید که است  
 قفس منور بشاه به این حال بکشتن آفتونی یا فتانی آن فی قلبی حیاتی  
 و حضرت مولوی از برای طبع به بیت طبع حسین میزاید **شعر**  
 آفتونی آفتونی بافتات آن فی قلبی حیاتی فی حیاتی یعنی کشیده کشیده  
 برای شغاف که در کشتن من کشتن حیاتی ریاضت **شعر**  
 یا میرا الهی روح البقا اجدب روحی و جزی بالبقا یعنی ای دلای ماه روی  
 با کز روی که دیدار تو زده عروا میش تا شغاف مجاب روح من از میان  
 بر که که بکلام بقا **شعر** لی جیب جبهه بشوی الحشا  
 نوشتن شعی علی عینی شاعری ترا جیبی است که امش محبت او سوزده  
 درون عاشق شد است که از روی لطافت و از بر طراقت قدم  
 بر نه کند در دیده شش مات کجا عشق بازی با چنین دوست بازی  
 نیست بروانه را در طلب وصال شمع حاره از جان کوازی نیست **شعر**  
 چه با تو رخ کشیدم ز دوست تا این کار بر آب دیده و چون بگریخت قرار  
 نر از آتش در دغشتش عاشق نر از در دود و دین و بلا و نمش یار



مرکز دشمن جان خودت بسم الله - صلاهی دادن جان و صلاهی کشتن زانو  
 و اگر که مرا در بیدارین روز - نترسم و نه بگریزم ز دشمن دلدار -  
 جوانی بل دور و دار این شکوه عشق - باطل خویش خواست بر آن خون واد -  
 جو خود و تنم نسوزم و فیتش بشد - کج خلق غانه ز خود و کینه خار -  
 خودم بخ نماند بکف و نیزه و نیز - چه فرق چیز و خشت ز دستم کرد -  
 پیش رسم آن رخ خوشتر از شکرست - شاد تر باد لذت تو ز لذت -  
 شکار با ده صد ناز بر این شیر - شکار در موس او دوان قطار و -  
 شکار کشته بخون اندرون می سوزد - که از برای خدایم کیش تو دیگر با -  
 دو چشم مرده زنده بدان می سوزد - که ای مشرود غافل مباد کوش بخار -  
 خوش خوش که اشارات عشق گویت - زمان شود معانی زلفش بسیار -  
 اگر در باب جان بازی و خاندن از ای ششده صفت طایفه ایت کوش -  
 از مرل صوری باشد با ت مو تو اقبلان مو تو ابر ک جیتی مرده اند درخت -  
 جیتی بسوی نیستی برده و چون پیش از مرگ بردند حق و ایش را -  
 پیش از خشد زنده ساخت و معاد و بر جان ایشان از خشت خویش برخت -  
 لاجرم درین عالم بصورت نشسته و معنی از دست بخت گشته **مین** -  
 بس کم و بزم در راه در خطاب - کوشش شود اندام علم با صواب -  
**فایده** درین **لا ائی کشتن عاشق نامح و مال را از سر عشق** -  
 عاقبت آن عاشق نامراد روی درگاه صدر جهان نهاد و چون حاجان -  
 از مرخوق با فائده شوق همراه گشته راه کعبه وصال پیش گرفت و آذ -  
 یقات صفا با صد نرا و یکیک و فاستوحیه قبله اصفیا شد و میگفت -  
**ف** میان کعبه و ما که صد بیایافت - در یک زحرم در راه جانست -  
 آب حیون در پیش چشم او که دریای موج شلاطم الامواج است از هوچه -  
 می نمود و خار مضطرب آن بیابان در نظرش خوشتر از و در و ریخته بود -  
 و نسیمی که از جانب بخار بر جان آن نا توان می وزید و چون نفس عبودیت -  
 جیات تازه اش می بخشید لاجرم میگفت **و لست قدس سره**

مراده که از سوی بخار بر جان آید - با بوی گل و مشک نسیم سین آید -  
 بر سر زان سر مرده که آن بوی اثر کرده - کویید که این بوی هم از خشت آید -  
 بی نی زشت با دین خوش بهو - این بوی هم از بر عشق من آید -  
 ای ترک کمر بسته جانم ز در اکت - که چند قنای تو مرا بر من آید -  
 بخت بلالی که بر می جیت طرف مسکن صفت نعلی که صدر می جیت -  
 طلب آفتاب نموده قطره در جیت جوی بخار آب بوده خفاش دیده بر جیت -  
 دوخته پروانه از تابش شمع سوخته القاصه - چون سواد آن بخار را بدید -  
 از سواد غم میا خشد دید ساعی انما بهیچون مراد - عقل او برید درستان زانو -  
**فایده** درین **لا ائی کشتن عاشق نامح و مال را از سر عشق** -  
**ا** در آن **عاشق** مبتلا با میدشت برده ای بخار را در آور -  
 که در روی دیوار شهر با کرد شهر با ز بر آید هر که از معارف و احباب آن -  
 ی دل صاف را می دید از ملاقاتش صدر جهان نزد یکدیگر و میگفت **مین** -  
 اندام در میان در خون خویش - سیکه کم کن بر دم و احسب خون خویش -  
 از ملاک کیمیتی با صد جمل - الهی کورده است اینجا باطل - کوشش را در ملاک -  
 شیر بر نیزه و اجبت و بره را از کورک دل را خفتاب و کز لازم جان اطباء -  
 شفقت میکردند و از کار لاری قضا خاف روی بلامت آن عاشق آوردند -  
 و از مراد اجاء القضا خاف القضا ذاعلم صدره و مخلص بود از حب و کینه -  
 از قضا بدست شود کان از دلمت **فایده** درین **عاشق نامح و مال را از سر عشق** -  
**عاشق** **و تهدید کشتن جان را** قصه این عاشق دل ریش در تویت -  
 سکه قنای درویش آمده بود و کلام مولوی درین سر می شمل شرح -  
 فنا و بقا و شغل بیابان اسرار اضمحلال رسوم بشریت که اقصی مدارج ارقی -  
 و اعلام حاج اعلائی از صاحب بقیوت و ارباب تقوت که بر بزرگان -  
 اولیا خدا و فاضلترین بندگان او بعد از رسل و انبیاء ایشانند خواهد بود -  
 و عقل آن سکه درین مقام خواهد بود و اگر درین مقام بمن نمی گذرد و عقل -  
 کشت این اسرار میزانی عقل بیج می سجد آما خد کله بر طریق هود در ملایمات مولوی











[illegible][illegible]































[illegible]

یار من و دین من و عرب من و لطف من  
ای من من و غایت تو دین من حجاب تو  
بکشد و شکم من حل من شاد کن و دل  
بکشد و اندام من حل از ارم من  
عصر من و کعب من و کعب من  
نست من که تو از تو از من و تو  
ست من و ست من و طاعت من  
و که تراست کرد و زبانی من  
کشم و افکند من زنده کنی تو سرده را  
مرد و ترا تو می زنده کنی من  
نست من تو را زنده کن و افکند  
کشد و دین من و کعب من و دین  
عشق کشید و دین من و کعب من  
ان زلف من و دین من و کعب من  
ای من و دین من و کعب من  
شعشع و دین من و کعب من  
حال ان او را و دین من و کعب من  
و ان من و دین من و کعب من  
اما خدای و دین من و کعب من  
خوب شد و دین من و کعب من  
ای من و دین من و کعب من  
خانی از کعب من و دین من و کعب من  
و ان من و دین من و کعب من





صبح مدانی چه بگوید و آب  
 چون شام در افق و در غایت  
 باقیان از تیرای شان  
 شوند ازین ایام طالب  
 هم بدو اینم از انقلاب  
 باکست همچون کس در کانون  
 با خود دعوی وقت در طلب  
 واکان از پیاده ای منزل رفتند  
 تو ز نقطه تا شکام شب  
 سحر کشی شب بی ادب  
 هم در میان و هم آن خواب  
 سخاوت را که کوه سخت گرفت  
 اهل او را و او را و آب  
 چون کاغذی که کمان تیر  
 در دل عشاق و تو در منقلب  
 ترک دردی و غریبی  
 هم زین اوست این گفتار  
 ای مسافر از من بر سر شب  
 کوشش نه سر زین  
 با و ای الهی خدایه ترا که ما از خود ما جوایب  
 آب بودم با که در آب  
 نام سکان را از طلب  
 از در و زین شست ای ای  
 کعبه بگر و زود ای ای  
 عاشق که زبانه داشت  
 که کینه بر انداخت  
 شاد در خسته و غم  
 که کرامت شمع که گیم در آب  
 جوی باز نشد که تیر رفت  
 باز انعام بود که در آب  
 قال فیلسوف  
 درم هم درای لاکان و تماهای و طای بی نظار  
 عشق که بجز نفس فری شده اند و در رسد طایران و ادعای نیز نمیکشند در خط  
 اشک میگوید که غریب ما از شامی ترست زیرا که شما اگر به باغ جوی خوش بخت  
 گشته آید اما اصل خوشی که غایب است اقرانی و اوید و دیگر کسی در دهنار نیست  
 غمت مطلوب است مطلوب شما انقال است آب و آتش و باد و خاک و مطلوب  
 من انقال غمت خداوند که لاجرم در آتش فراق و سودا است عشق و دهن من  
 با غم میل شما در بین و آب و زان و میل من سوخت و ذات و آتش و ان و شام  
 در باغ و در آتش و درم و میل من در حکم کانه و ابرار و علم و میل جان از تو و شام  
 میل تن در آب اسباب غمت میل عشق آن شرف من سوخت و در آب و جوی و آب  
 لاجرم از لطف از آن جانب یک بر یک است و از زین یک

نو آمد جان از غمی و بدی که بالا و دوری است نشین  
 کجا خود سیر می زند چو فغانه  
 جدا و خنده از کاران پیشین برای ارجی از پیشین  
 از آن سلطان قیامت پیشین  
 درین ویرانه خفاست کنج  
 چه سکنی ساختن ای پیکر کن  
 کجی که خفا سازد او نهایی  
 چو سپیدی که تزلزلت طرف  
 چو زینت زلف و آرایش با دو  
 چو از آن کج و براندا  
 را که از انقراض کرد و زین  
 که از در دوش می بین  
 زین ملک که با کشتن  
 از آن ملک که کرد و جان  
 تنو که هر شکو خواهند زده اند  
 شدت فوق کج و زین  
 دیکم که هر دوی جان  
 الهی باش فرود است  
 بی خایه در میان جازایان  
 برای آنکه در قضا الهی  
 دعا و مادیان را در آمیز  
 جان که داد دعا و از تو  
 غایت آن جان تو را  
 به احسان کنی از تو قیاس  
 زین سلطان رسانان  
 بر او عیش برین نظام  
 چه باشد عیش و خوش نیست اعلا  
 چه باشد که اسلام و دین  
 عیشی که چه خود بد  
 دهد از خود و این اما و این  
 خزان و نظریه و کین  
 یک باشد و کس نیست  
 و او خبر و صفت جاوید شو  
 بل که بر فراز کشتن  
 جان شاه عیشی  
 و در احصای بالای بدین  
 حاصل این سخنان آن هر که  
 حالت عشق و غم ظهور  
 بر غلب است عاشق و راجع از بس  
 دوی است و عاشق و راجع از  
 از دوی عشق مشو جان و زنج  
 از خود خسته عیش عاشق جان  
 او را دوست  
 باری چون سلسله شوق از دل  
 عاشق جان بار حرکت آمد  
 شوق از دل جدا  
 بند خود نیز مرده در پای  
 درخشش عیش آمد و دل  
 از حال عشق در خون  
 آمد عقل که در عاشق و شوق  
 حزن فغانه که ای این  
 چه شوق تخیل که شوق  
 عاشق شوق است با غایت  
 کشتن شوق با محنت و استی  
 این سخن را بعد ازین بدین  
 کن این کشتن که می کند  
 می جویم که کشتن کوی که کشتن  
 اندکی بگذارد و تنم زنی  
 بین آنک درین عمل خطاب  
 به مجاب او است که  
 ای عشق من ای داری  
 پیوستی من تا به خود تو  
 می خواهد و پیوست















چنانکه است در ضای دست علی را برافروزد آتش آه و ناله او نیز چنان  
 بسوزد و باری اگر رضا چون اولیا ایله می توانی کرد که از آقا صاحبزاده  
 طاعت تو اهل دل را دل از کلام او بیا بگردد و کشتی در دوح افراشته  
 کلام ایشان از استیلا تو زوال بگردد خالی به پیشتر **ج ۱**  
**طعن در مشق از خود و خود** طعن در دین برستی چون سبک خود  
 گردانست و طعن در آن را بدین طریق بیرون شو که آن اما نامل کن که این نه  
 چنان چیز است که از سر خیزد و اوجان تو است بر دماغه مدامت سلوات  
 قهرش ایمان تو را بیرون بخندد و زندگان تو آن سبب دزد جان باخداست  
 با ملک پدید آمدن آن چرخه یافته است چون آفتاب مشرق و مغرب  
 عالم را برانور سپاس خیزد که ای جلال من مشعل کج طبعان که در دل که مرا  
 افشایند اشتیاق و طعنه کافری در زمین توده دل خود بیکجا **بیت**  
 خود نمیدید ای که طعنه می نید **ج ۲** در شایان و نهاده نید من کلام حق و تمام بد  
 قوت جان جان ما کوشد **ج ۳** نور خورشیدم فدا به برجا یک از خورشید که گشتند  
 من نه بین آن آب سبک **ج ۴** تا نام عاشقان از آید و اگر خجالت کند خود از  
 باطن نشاء و طعنه بیکدیگر شاید که در دست خندل در کام جان شادویی با وجود آن  
 عموم حرمت و الطاف و شمول شغف و اعطاف بر آن میدارد که خواهی شایان  
 و قول جگر را درین غمی نصب عین خود سازم که در بعضی بیت خود آورده است که **ج ۵**  
 با مادر خود از نوزدی آب بخوردند و سیاهان از بر لب آب خورده دهن بسان بی خودی  
**ج ۶** این تخم که بر میداد بری و دانش بر خود میداد مادر آن که پرسید که چرا دور کار  
 می بری و آب به از غصه بخوری که نکست شکوه بخورید این کوه درین آخر کرد  
 و از اتفاق ایشان تری بر من شوی شد مادر که تا عافیت این جان کار افرا یان  
 بوده اند و هر گز ای بالا یعنی هرگز نموده تو کار خود پر از و در کار خویش بر استیلا  
 نایب ایشان خجالت ساز تو نیز ای طالب ساربا اهل دل از طعن به اندیشه آن  
 مکر و از سر شمه یا طعن اهل الله آب حیات معرقت خویش و تحصیل از خوشی شایان  
 از آنکه در دست تو دست و کوش **ج ۷** و نه تنگ و میرود آب فراخ و شیر از آن که بر کربا

ج ۱ تا ج ۷ در مشق از خود

طعن

فان کس من **ج ۱** **طعن در مشق از خود و خود** طعن در دین برستی چون سبک خود  
 گردانست و طعن در آن را بدین طریق بیرون شو که آن اما نامل کن که این نه  
 چنان چیز است که از سر خیزد و اوجان تو است بر دماغه مدامت سلوات  
 قهرش ایمان تو را بیرون بخندد و زندگان تو آن سبب دزد جان باخداست  
 با ملک پدید آمدن آن چرخه یافته است چون آفتاب مشرق و مغرب  
 عالم را برانور سپاس خیزد که ای جلال من مشعل کج طبعان که در دل که مرا  
 افشایند اشتیاق و طعنه کافری در زمین توده دل خود بیکجا **بیت**  
 خود نمیدید ای که طعنه می نید **ج ۲** در شایان و نهاده نید من کلام حق و تمام بد  
 قوت جان جان ما کوشد **ج ۳** نور خورشیدم فدا به برجا یک از خورشید که گشتند  
 من نه بین آن آب سبک **ج ۴** تا نام عاشقان از آید و اگر خجالت کند خود از  
 باطن نشاء و طعنه بیکدیگر شاید که در دست خندل در کام جان شادویی با وجود آن  
 عموم حرمت و الطاف و شمول شغف و اعطاف بر آن میدارد که خواهی شایان  
 و قول جگر را درین غمی نصب عین خود سازم که در بعضی بیت خود آورده است که **ج ۵**  
 با مادر خود از نوزدی آب بخوردند و سیاهان از بر لب آب خورده دهن بسان بی خودی  
**ج ۶** این تخم که بر میداد بری و دانش بر خود میداد مادر آن که پرسید که چرا دور کار  
 می بری و آب به از غصه بخوری که نکست شکوه بخورید این کوه درین آخر کرد  
 و از اتفاق ایشان تری بر من شوی شد مادر که تا عافیت این جان کار افرا یان  
 بوده اند و هر گز ای بالا یعنی هرگز نموده تو کار خود پر از و در کار خویش بر استیلا  
 نایب ایشان خجالت ساز تو نیز ای طالب ساربا اهل دل از طعن به اندیشه آن  
 مکر و از سر شمه یا طعن اهل الله آب حیات معرقت خویش و تحصیل از خوشی شایان  
 از آنکه در دست تو دست و کوش **ج ۷** و نه تنگ و میرود آب فراخ و شیر از آن که بر کربا

در مشق از خود

بجهاد رسیدنی الحال جز بر عشق بویک خانه و دیر عاشق خود و اطلاعات  
 بخواند و بحال آنکس از سر بر عشق برادره و آئین و آتش بر سر راه  
 که عشق در عشق نیر عشق است اما تو که در عشق شمعان نهانی است  
 چل عاشق بود و مدد طلبی غیر بلکه عشق خیمه عشق قبول است و طلب  
 کماری طالب از تو از او طلب و عاشق را با سوز و غم عشق شمعان  
 و خیمه را در این سوزان آتش تو اسطرخسیل نهانی شمعان است  
 از خیمه عشق نباشد کشتی کوشش عاشق چنان جای شمعان  
 تالان شمعان  
 و عشق از دخته در آشیانی که عید بسکال لواع اشراق بود با شمعان  
 صدر جهان رسید  
 هر چه بود که بر بالای او میخند و کباب در دمان او میخند و جان و کوشش  
 جهان خویش میاید  
 شاه چون در این رخسار روی او میخند و در کعبه سوی او

تا که در دوازدهمین روز از شهر جان سپرد  
 و آنجا که از آنجا که در دوازدهمین روز از شهر جان سپرد  
 گفت پیش از آنکه از دست باد و کوه و درخت ظلم چهره برکشند  
 از ظلم او تنگی آید **یج** **باب پسته ازان خون میخوردیم**  
**در کون علی السلام** **خمس** **در کون علی السلام** **خمس**  
 سلیمان گفت علی السلام که ای پست خصم را حاضر گردان که چه بود و کجا  
 است که بر اهل المصنین منی **خمس** **در کون علی السلام** **خمس**  
 خصم خود را روی آورد پیش من **پش** **گفت** **بها** **است** **آن** **این**  
 حکایت بنایت درست اما ایدن خصم من موقوف فرمان تست

طاش



















